

رمان: "وانمود"

نویسنده: "بهاره علیزاده"

انجمن: "best.style"

تعداد صفحات: "350"

مجموع جلد ها: "2"

ژانر: عاشقانه , اجتماعی.

ادرس سایت: www.best-style.net



بهاره علیزاده

به باراد که شونه به شونه ی لاله قدم میزد خیره شدم، نمیدونستم چرا هیچ وقت به چشم اش نیومدم در صورتی که خیلی دخترا توی زندگیش اومدن و رفتن...

با صدای عاطفه به خودم اومدم

-بس نیست انقدر مثل شوهر مرده ها بهش زل زدی و بهت محل نداشت؟

سعی کردم رنجیدگیم رو پشت لبخندم پنهون کنم

-عاشق نشدی که بدونی...!

کنارم روی نیمکت نشست

-از کجا میدونی نشدم؟

نگاه عمیقی بهش انداختم و منتظر ادامه ی حرفش شدم، سکوت کرد و توی قالب شاد همیشگیش فرو رفت

-پاشو بریم سر کلاس... دیر برسیم استاد راهمون نمیده ها...

پی حرفش رو نگرفتم و بلند شدم، باهم وارد کلاس شدیم

باراد و لاله کنار هم نشسته بودن و بعضی از دخترای کلاس با حرص به لاله نگاه می کردن... باراد علی رغم دوست دختر های زیادی که داشت تا به حال توی دانشکده با کسی دوست نشده بود، البته لاله این دوستی رو مدیون شایعاتی که پشت سر من و باراد ساخته بودن بود!

نگاهم رو از زوج خوشبخت کلاس گرفتم و به عاطفه که با دلسوزی نگاهم می کرد دوختم، لبخند مصنوعی ای زدم... نمی خواستم ترحم برانگیز به نظر برسم

با او مدن استاد همه حواسشون جمع درس شد، تمام طول کلاس با علاقه به درس های استاد گوش می دادم، کلاس فارسی بود... درس مورد علاقه ی من.

اگه به خاطر کنار باراد بودن نبود به جای حقوق ادبیات رو انتخاب می کردم ولی حیف که تمام انتخاب های من به باراد بستگی داشت

بعد از اتمام کلاس وسایلم رو جمع کردم و با عاطفه از کلاس خارج شدیم، خداروشکر اون روز کلاس دیگه ای نداشتیم و میتونستم به خونه برگردم... شب قبل مهمون داشتیم و دیر وقت خوابیده بودم و این باعث خستگی زیاد شده بود

توی سکوت کنار عاطفه قدم بر می داشتم که با صدای باراد متوقف شدم

-ماشین آوردی مدیا؟

با تاخیر به سمتش برگشتم، از دستش دلخور بودم و میدونستم دلخوریم منطقی نیست... اون که از علاقم خبر نداشت

-آره آوردم ممنون...

لبخند مهربونی زد

-باشه به عمو و زن عمو سلام برسون خداحافظ

با لبخند مصنوعی سری تکون دادم و خداحافظ زیر لبی گفتم، لاله با محبت الکی لبخندی زد

-خداحافظ عزیزم...

مثل خودش جوابش رو دادم و به راه افتادم، عاطفه کمی اون طرف تر منتظرم بود

با شیطنت گفت

-چیکارت داشت؟

با دیدن چهره ی شیطونش خندم گرفت

-می خواست جلوی دوست دخترش بهم ابراز علاقه‌کنه!

با خنده گفت

-مگه بده از همون اول بدونی هوو داری بهتر از اینه که بعدا سرت هوو بیاره!

قیافم رو مچاله کردم و با چندش گفتم

-اونم چه هوویی!

با دیدن قیافم خندید و سرش رو تگون داد

زانتیای نقره ای رنگم رو پارک کردم و به سمت آسانسور راه افتادم، دکمه ی طبقه ی ده رو فشوردم و به قیافه ی تقریبا بهم ریختم توی آینه خیره شدم

صبح خواب‌مونده بودم و مثل همیشه مرتب‌نبودم

با ایستادن آسانسور ازش خارج شدم و به سمت واحدمون راه افتادم، کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد شدم

مثل همیشه خونه سوت بود و این یکی از بدیای خانواده ی کم جمعیت بود... کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم

-مامان؟

صدای ظریفش رو از توی آشپزخونه شنیدم

-جانم دخترم؟ من اینجام

با لبخند به سمت آشپزخونه چرخیدم، با انرژی به سمتش رفتم

-سلام مامان خوشکلم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی شکم گذاشتم

-وای چقد گشمنه! چی پختی برامون؟

با خنده گفت

-یعنی از بوش نفهمیدی؟

با مظلومیت ساختگی گفتم

-خب مزش به اینه که خودت بگی...

-قرمه سبزی... برو لباست رو عوض کن بیا تا برات بکشم

چشم کش داری گفتم و به سمت اتاقم رفتم، وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تختم انداختم، برای چند دقیقه چشم هام رو بستم و تجدید قوا کردم

بعد از چند دقیقه چشم هام رو باز کردم و از روی تخت یک و نیم نفره سفیدرنگم بلندشدم و به سمت کمد لباسم رفتم، دکوراسیون اتاقم سفید و یاسی بود و بهم آرامش می داد

لباس های بیرونم رو با لباس های تو خونه ایم عوض کردم، موهای قهوه ای رنگ بلندم رو باز کردم و مشغول شونه زدنشون شدم، به خودم توی آینه خیره شدم و مشغول مقایسه ی خودم با لاله شدم...

ابروهای دخترونه که روی چشم های آبی خوش رنگم رو گرفته بودن، دماغ معمولی با لب های کوچیک و کمی برجسته اجزای صورتم رو تشکیل میدادن، پوست گندمی و قدبلند و اندام کشیده ای داشتم، لاله اما قد متوسط و هیکل تقریباً لاغری داشت... موهای بلوند و ابروهای قهوه ای و چشم هایی که اکثر مواقع لنز داشتن و رنگ اصلیشون پیدا نبود، دماغ عملی عروسکی و لب های پروتز شده...

توی زیبایی به هیچ وجه از من برتر نبود و نمیدونستم چرا باراد اون رو به من ترجیح داده... شاید هم معجزه ی عشق بود که اون رو از من زیباتر میدید! با این فکر عصبی شدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم... شونه رو روی میز آرایشم گذاشتم و از اتاق خارج شدم

به عاطفه که سخت مشغول بحث با چند نفر از همکلاسی هامون بود نگاه کردم و به سمتش رفتم

-سلام

با شنیدن سلام بلندم چند نفر از همکلاسی هامون به سمتم برگشتن و جوابم رو دادن، عاطفه با دیدن من لبخند روی لبش پهن شد

-سلام چطوری؟

در جواب لبخند اش لبخندی زدم

-خوبم...چه خبره باز رفتی بالای منبر؟

با ذوق دست هاش رو بهم کوبید

-قراره بریم اردو...

با تعجب گفتم

-اردو؟ کجا؟

-اره دانشکده اردوی زیارتی گذاشته، قراره بریم مشهد

-برای همه ی دانشکده؟

-آره برای همه

کلاسورم رو توی دستم جا به جا کردم

-من که نمیام

با شنیدن حرفم ذوقش کور شد، با قیافه ای پنچر گفت

-چرا نمیای؟

لبخند مصنوعی ای زدم

-یک مقدار کار دارم...

با حرص گفت

-مثلا تو چه کاری داری؟

به بچه ها که با کنجکاوی بهمون نگاه می کردن اشاره کردم و گفتم

-نمی خوایم بریم سرکلاس؟

به اطرافش نگاه کرد و انگار تازه متوجه اطرافش شد

-آها... آره بیا بریم، فعلا بچه ها

برای بچه ها سری تکون دادم و باهم از جمعشون فاصله گرفتیم

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم

-تو چقد خنگی عاطفه

با مظلومیت گفت

-خب حواسم نبود! یهو گفتمی نمی خوام هر لحظه اون و لاله جلوی چشم باشن...

بی تفاوت گفتم

-آخه باراد عاشق اردوئه و من نمی خوام هر لحظه اون و لاله جلوی چشم باشن...

با چشم های ریز شده نگاهم کرد

-داری فرار می کنی؟

خودم رو به اون راه زدم

-از چی؟

-از کنار او مدن با واقعیت!

-فرار نمی کنم فقط نمی خوام زجر بکشم

با مهربونی دستم رو گرفت

-اگه هر لحظه جلوی چشمت باشن برات عادی میشه ولی اینجوری هر بار که ببینیشون
میشن نمک روی زخمت

کمی فکر کردم، شاید حق با عاطفه بود

-خبرش رو بهت می دم

با ذوق گفت

-آخ جون گول خوردی

با خنده پس گردنی ای نسارش کردم، خداروشکر امروز باراد کلاس نداشت، من سال
دوم بود و اون سال چهارم، فقط دو روز در هفته باهم کلاس داشتیم و بقیه ی مواقع هم
گاهی می دیدمش

پسر عمم بود و از وقتی یادمه بهش حس خاصی داشتم و بیشتر از بقیه ی پسر ها توجه
ام رو جلب می کرد، اون هم همیشه هوام رو داشت و شاید همین حمایت ها باعث شد
من علاقه ام بهش بیشتر بشه

علاقه ای که همیشه از جانب اش بی پاسخ می موند و حمایت هایی که از گذشته خیلی
کمرنگ تر شده بود و من علت این کمرنگ شدن رو نمی دونستم

توی آشپزخونه نشسته بودم و مشغول تعریف کردن روزم بودم، مامان هم کنار گاز
ایستاده بود و شام رو حاضر می کرد که صدای آیفون بلند شد... با خیال اینکه بابا
اومده به سمت آیفون رفتم

-بله؟

-باز کن دخترم

با شنیدن صدای عمه ذوق کردم و دکمه ی آیفون رو فشردم

-بفرمایید تو عمه جون

آیفون رو گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

-کی بود مدیا؟

با خوشحالی گفتم

-عمه بود

مامان سرش رو تکون دادو زیر قابلمه رو کم کرد، از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم، تاپ صورتم رو با بلوز گرمی رنگی عوض کردم و موهام رو بالای سرم بستم، صدای احوالپرسی مامان با بقیه می اومد...

از اتاقم خارج شدم، راهروی منتهی به سمت پذیرایی رو پیمودم و بلند سلام کردم

عمه با دیدنم بلند شد و آغوشش رو بروم باز کرد

-سلام عزیزدلم، خوبی دخترم؟

خودم رو توی آغوشش جا دادم

-مرسی عمه جون شما خوبین؟

-قربونت برم منم خوبم

از آغوش اش خارج شدم و با ناصر خان احوالپرسی کردم و کنار بیتا نشستم

بیتا چهار سال از من بزرگتر بود و دانشجوی ارشد مدیریت بازرگانی بود، مهربون و دوست داشتنی بود و شبیه به عمه بدری بود، من و بیتا شباهت های ظاهری زیادی داشتیم... شاید جفتمون به عمه بدری رفته بودیم

باراد اما شبیه پدرش بود

با لبخند به شوخی های باراد و بیتا نگاه میکردم که مورد خطاب اش قرار گرفتم

-راستی برای اردوی مشهد می خوای چیکار کنی؟

مامان با شنیدن این حرف سوالی بهم نگاه کرد

-مگه اردوی مشهد دارین؟

با لبخند به مامان نگاه کردم

-آره ولی من نمیخوام برم...

باراد متعجب نگاهم کرد

-نمی خوای بیای؟ چرا؟ تو که عاشق اردو بودی...

با شنیدن حرفش لبخندی روی لبم نشست، راست میگفت جفتمون عاشق اردو بودیم...

توی ذهنم دنبال دروغ موجهی گشتم ولی چیزی پیدا نکردم، هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم!

با حفظ لبخندم گفتم

-ترجیح می دم این مدت رو توی خونه استراحت کنم

مامان با نگرانی نگاهم کرد

-مشکلی برات پیش اومده مامان جان؟

شرمنده از این که الکی نگرانش کردم گفتم

-چیزی نیست قربونت برم فقط گفتم چند روز استراحت کنم

بیبا با لبخند گفت

-واقعا تنهایی رو ترجیح میدی؟ مطمئنا توی جمع دوستات خیلی بیشتر بهت خوش می گذره

مامان در تایید حرفش گفت

-آره عزیزم اگه بری روحیتم عوض میشه

درمونده به جمعی که مرکزش قرار گرفته بودم نگاه کردم که صدای آیفون سکوت فضا رو شکست با خوشحالی بلند شدم

-بابا هم اومد

به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم

اون شب گذشت و باراد موقع رفتن ازم قول گرفت که باهاشون به اردو برم،گرچه خودم دلم میخواست همراهیشون کنم ولی دودل بودم و نمیدونستم چیکار کنم...ترجیح دادم مثل همیشه تصمیم گیری رو به بعدموکول کنم و همه چیز رو به زمان بسپارم

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم،دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم

آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم و چمدونی که شب قبل آماده کرده بودم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

مامان میز صبحونه رو حاضر کرده بود و با بابا مشغول صبحانه خوردن بودن،صبح بخیر پر انرژی ای گفتم و پشت میز نشستم

مشغول درست کردن لقمه شدم،مامان در حالی که چایی ام رو شیرین میکرد گفت

-حواست باشه مامان جان خودت رو مسموم نکنی،این رستوران های تو راهی غذای خوبی ندارن

لقمه ام رو قورت دادم و با خنده گفتم

-باز شما نگرانیات شروع شد؟بچه که نیستم مامان باور کن بزرگ شدم

با لبخند گفت

-هرچقدر هم که بزرگ بشی برای من هنوز بچه ای

-چشم حواسم رو جمع می کنم...

صبحونه ام رو میون سفارشات و نگرانی های مامان خوردم،انگار به جای اردوی

یک هفتگی مشهد قرار بود به سفر قندهار برم!

وسایلم رو برداشتم و با مامان خداحافظی کردم، قرار بود بابا من رو برسونه... یا بابا به سمت دانشکده راه افتادیم... قرار بود همه ی بچه ها توی دانشکده جمع بشن و از اونجا راه بیوفتیم

جلوی در دانشکده از ماشین پیاده شدم و از بابا خداحافظی کردم و به سمت محوطه رفتم، چشم چرخوندم و دنبال عاطفه گشتم که کنار چند نفر دیگه از همکلاسی هامون دیدمش، به سمتشون رفتم و سلام کردم... جمعیت زیادی توی محوطه بود، به عاطفه ی خواب آلود نگاه کردم

-کی راه می افتم؟

نگاهی به ساعت مچی ظریفش انداخت

-تا یک ربع دیگه

روی نیمکت کنارش نشستم و مشغول تماشای جمعیت شدم

-هنوز نیومده

سوالی نگاهش کردم

-کی؟

با نگاهی که می گفت برو خودت رو سیاه کن گفت

-همون ک بخاطرش کل حیاط دانشکده رو رصد کردی!

باز هم خودم رو به اون راه زدم

-متوجه منظورت نمی شم

بی حوصله گفت

-خوبم متوجه میشی! ببین مدیا اگه بخوای کل اردو رو چشمت دنبال اونا باشه و ضایع بازی در بیاری می کشمت! مفهومه؟

با خنده گفتم

-عاطفه جدی می شود! باشه بابا حالا چرا جوش میاری...

پشت چشمی نازک کرد

-خلاصه گفتم که نگه نگفتی

با تموم شدن حرف اش سر و کله ی باراد و لاله هم پیدا شد

با چند نفر از دوستانشون خوش و بش کردن و دست تو دست هم به سمت ما
اومدن، نگاهم روی دست های گره خوردشون قفل شد و با صدای باراد به خودم اومدم

-چطوری دختر دایی؟

خوبم سرد و کوتاهم متعجب اش کرد ولی من قصد گرم گرفتن باهاش رو نداشتم...می
خواستم توی این سفر فراموش اش کنم، می خواستم قبول کنم که مال من نیست

بعد از چند دقیقه ای به سمت اتوبوس ها راه افتادیم

چمدون هامون رو تحویل دادیم و سوار شدیم، اتوبوس بعد از یک ربعی راه افتاد...توی
اتوبوس همه بود و همه در حال بحث باهم بی حوصله هندزفریم رو توی گوشم
گذاشتم، آهنگی play کردم و از شیشه به بیرون زل زدم...بعد از چند دقیقه ای چشم
هام گرم شد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم، گیج به عاطفه که مسبب این تکون ها بود نگاه
کردم، قیافه ی طلبکاری به خودش گرفت

-ساعت خواب اولیا حضرت... بیخشیدم زاحم خوابتون شدم

با بد عنقی برو بابایی گفتم، توی جام تکونی خوردم و دوباره چشم هام رو بستم

-یه نگاه به اطرافت بکن همه رفتن واسه ناهار

با صدای داد اش از جا پریدم، به اطرافم نگاه کردم، حق با اون بود هیچ کس توی اتوبوس نبود

-خیلی خب حالا چرا داد میزنی زهرم ترکید!

با حرص چشم هاش رو بست

-می خوای داد نزنم پاشو بریم

با خنده باشه ای گفتم و بلند شدم، لباس هام رو مرتب کردم و باهم از اتوبوس خارج شدیم

به سمت سرویس بهداشتی رفتیم و بعد از اون رستوران... لاله و باراد رو در حال غذا خوردن بودن و لاله با لبخند و عشوه چیزی برای باراد تعریف می کرد

-بهشون توجه نکن

به عاطفه که در حال نشستن پشت میز بود نگاه کردم

-چی سفارش دادی؟

-جوجه دیگه

او هومی گفتم و سکوت کردم

به عاطفه که به نقطه ای خیره بود نگاه کردم، مسیر نگاهش رو دنبال کردم و گیج گفتم

-استادبقایی؟

با نیشخند گفت

-توی اتوبوس ماست

با ابروهای بالا رفته گفتم

-ندیدمش

-نیست خیلی بیدار بودی! توقع داری همه چیزم دیده باشی...

نگاه کجی بهش انداختم، بی توجه به نگاهم گفت

-میگن خیلی آدم کثیفیه

کنجکاو گفتم

-چطور؟

بی خیال شونه هاش رو بالا انداخت

-گویا به چند تا از دانشجوها پیشنهاد داده

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-واقعا؟ پس چه جوری حراست اقدامی نکرده؟

-نمیدونم، شاید کسی شکایت نکرده ازش... شایدم خودشون رو میزنن به اون راه، کسی چه میدونه!

با او مدن گارسون و آوردن غذامون او هومی گفتم و مشغول خوردن شدم، بعد از تموم شدن غذامون دوباره سوار اتوبوس شدیم

بحث و کل کل های دانشجویی توی اتوبوس به راه بود، زیاد توی بحث ها خودم رو قاطی نمی کردم ولی گاهی جوابی می دادم و زیاد هم از غافله عقب نبودم، سنگینی نگاههای رو روی خودم حس می کردم

سرم رو بلند کردم و دنبال صاحب نگاه گشتم که با استاد بقایی چشم تو چشم شدم، با گستاخی توی چشم هام خیره بود و قصد گرفتن نگاهش رو نداشت

با اخم چشم ازش گرفتم و به بچه ها دوختم... طرز نگاهش رو دوست نداشتم، مثل صیادی که به طعمش نگاه می کنه

امیدوار بودم که تعبیرم درست نباشه چون آگه درست از آب در می اومد توی دردرس بدی می افتادم، بقایای استاد یکی از درس های تخصصی و پیش نیاز بود... درسی که آگه پاس نمی شد رسماً یک ترم عقب می افتادم

سعی کردم افکار منفی رو کنار بزنم و قصاص قبل از جنایت نکنم، گوش به بحث بچه ها سپردم و منتظر تموم شدن این راه طولانی شدم

چمدونم رو گرفتم و کنار عاطفه ایستادم... باراد ساک به دست به سمتون اومد، لاله مشغول صحبت با چند نفر از دوستاش بود ولی با دیدن باراد کنار ما زود به سمتون اومد

-اینجایی عزیزم؟ دنبالت می گشتم

لحن پر عشوه اش تهوع آور بود! پوز خندی که روی لبم نشست از چشم باراد دور نمود، در جواب لحن پرشور لاله تنها سری تکون داد!

همگی وارد هتل محل اقامتون شدیم، هتل شیک و تمیزی بود... چند نفر از اساتید کلید اتاق هارو گرفتن و به هر پنج نفر یک اتاق دادن، من و عاطفه و لاله و دوتا از دوستاش توی یک اتاق می موندیم... کلید رو گرفتیم و همگی به سمت اتاقمون راه افتادیم، از صبح انقدر توی اتوبوس خسته شده بودم که دلم خواب میخواست

به محض اینکه به اتاق رسیدیم چمدون رو دم در رها کردم و خودم رو روی یکی از تخت ها پرت کردم، دیر وقت بود و قرار بود فردا صبح به زیارت بریم پس با کمال میل چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب سپردم

صبح با جیغ جیغ های عاطفه چشم هام رو باز کردم

-پاشو دیگه مدیا همه رفتن! تو چرا می خوابی انگار میمیری...!

از لحن پر حرصش خندم گرفت، خودم میدونستم خوابم گاهی سنگین میشه ولی این دیگه خیلی اغراق بود

با دیدن خندم حرصش بیشتر شدم و بالشتی به سمت پرت کرد

-به جای اینکه نیشت رو برای من باز کنی پاشو بریم که منتظرمون نمیمونن! همه صبحانه خورده حاضرین اونوقت تو هنوز خوابی

با بی میلی از روی تخت بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم،حق با عاطفه بود،هیچ کس جز ما توی اتاق نبود لباس پوشیدم و سر و ته آرایش رو با ضد آفتاب و رژ هم آوردم و با هم پایین رفتیم

تا چشمم به حرم افتاد دلم لرزید و چشم هام پر اشک شد،خدارو شکر کردم که به این اردو اومدم...همگی باهم وارد شدیم،صحن طلایی رو گذروندیم و وارد حرم شدیم جمعیت زائرین انقدر زیاد بود که جای سوزن انداختن نبود،بعد از زیارت و نماز برای ناهار به هتل برگشتیم و بعد از اون با عاطفه و چند نفر دیگه از بچه ها به بازار رفتیم،خرید کردن هممون رو به وجد آورده بود و با هیجان مغازه ها و پاساژ ها رو میگذروندیم

بعد از کلی خرید به هتل برگشتیم،لاله و باراد جلوی هتل باهم مشغول صحبت بودن،از قیافه ی گرفته ی لاله و اخم های باراد مشخص بود که باهم بحثشون شده ترجیح دادم توی کارشون دخالت نکنم و سرم توی کار خودم باشه،وارد اتاق شدم و ظاهرا خودم رو مشغول خرید هام کردم ولی در واقع ذهنم درگیر این بود که بیرون چه اتفاقی افتاده...بعد از چند دقیقه لاله هم وارد اتاق شد،ظاهرش گویای بحث شدید بینشون بود

کلافه دست هاش رو روی صورتش گذاشت و زانوهایش رو بغل کرد،برخلاف تصورم از بحث بینشون خوشحال نشدم و برعکس ناراحتی همه ی وجودم رو گرفت بلند شدم و کنارش روی تختش نشستم ،میدونستم همونقدر که من ازش دل خوشی ندارم اون هم ازم خوشش نمیاد ولی با این حال می خواستم باهاش حرف بزنم

دست هاش رو از روی صورتش برداشت و منتظر و با سوء ظن نگاهم کرد، لبخند
مهربونی روی چهرم نشوندم

-مشکلی پیش اومده لاله جان؟

چند لحظه با حرص نگاهم کرد و بعد با خشم خفته ای گفت

-چیزی که به تو مربوط باشه نیست مدیا جان!

از لحن بی ادبانش جاخوردم و ناراحت شدم ولی حفظ ظاهر کردم، بی تفاوت بلند شدم
-هرطور راحتی...-

به سمت تختم رفتم و نشستم، عاطفه به سمتم اومد و کنارم نشست... با صدای آرومی
گفت

-آخه مگه مجبوری با اون بیشعور حرف بزنی؟

-فقط دلم بر اش سوخت!

-اون لیاقت دلسوزیم نداره، دختره ی افاده ای!

لبخندی زدم

-حالا تو چرا طبق معمول حرص میخوری؟

-آدم رو حرص میدی بعد میگی چرا حرص میخوری

روی تخت دراز کشیدم

-بیخیال این حرف ها! خیلی خستم دلم میخواد بخوابم

-تو که همیشه دلت میخواد بخوابی

با لحن لوسی گفتم

-این که حسودی نداره خانمی توهم بیا باهم بخوابیم

بالشت رو برداشت و روی صورتم انداخت

-خیلی چندشی

خنده ای کردم و بالشت زیر سرم رو برداشتم و به سمتش پرت کردم

-حالا چرا ناز می کنی، یک خوابیدن که این حرف هارو نداره!

با ناز پشت چشمی نازک کرد

-من که میدونم به خوابیدن ختم نمیشه و...

شلیک خندم به هوا رفت، میون خنده بریده بریده گفتم

-خیلی بی حیایی...

روی تختش که کنار تخت من بود دراز کشید

-چوب کاری نفرمایید استاد...

جوابی بهش ندادم، چشم هام رو بستم و توی عالم خواب غوطه ور شدم

یک هفته اردو هم مثل برق و باد گذشت، تا به خودم اوادم توی اتوبوس در حال

بازگشت به تهران بودیم... رابطه ی لاله و باراد بهتر شده بود ولی رفتار سرد باراد

هنوز هم ادامه داشت، توی اتوبوس هرکسی مشغول کار خودش بود و اون شوری که

موقع رفتن بین بچه ها بود جاش رو به خستگی داده بود

به عاطفه که سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود نگاه کردم

-چی شده تو ساکت شدی؟

یک چشم اش رو باز کرد و نگاه بامزه ای کرد

-همه که مثل تو از اول اردو انرژی شون رو ذخیره نکردن!

با خنده گفتم

-حسود!

چشم هاش رو بست

-حسودیم داره!

وارد تهران شدیم، با ذوق به عاطفه نگاه کردیم

-پاشو عاطی رسیدیم

با نق نق سرش رو بلند کرد

-مگه گذاشتی یکم بخوابم!

بعد از ساعتی توی محوطه ی دانشکده از اتوبوس پیاده شدیم، وسایلمون رو تحویل گرفتیم و به سمت بیرون راه افتادیم

قرار بود هروقت رسیدم به بابا زنگ بزنم تا بیاد دنبالم، شماره رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم، عاطفه سوالی نگاهم کرد

-به کی زنگ میزنی؟

-به بابا

با صدای باراد به عقب برگشتم

-نیاز نیست به دایی زنگ بزنی من ماشین ام هست می رسونمت

-مزاحم نمیشم

جواب من همزمان شد با جواب دادن تلفن از طرف بابا

-الو رسیدی دخترم؟

-سلام، بله باباجون چند دقیقه ای هست...

باراد گوشی رو از دستم گرفت

-سلام دایی خوب هستید؟

-.....

-نه نیازی نیست شما زحمت بکشید من می رسونمش

-.....

-قربونتون خدافظ

حرسی نگاهش کردم، بیخیال گفت

-بریم

به عاطفه نگاه کردم

-تو با چی میری؟

با لبخند گفت

-من پیام دادم داداشم میاد دنبالم، تو برو به سلامت

باهاش خداحافظی کردم و به طرف ماشین باراد رفتم، لاله روی صندلی جلو نشسته بود...

در عقب رو باز کردم و سوار شدم، بی حرف از شیشه به بیرون خیره شدم... لاله با عشوه با باراد صحبت می کرد و باراد سرش رو تکون می داد یا کوتاه جوابش رو می داد

درک نمی کردم وقتی انقدر باهاش سرده چرا الکی این رابطه رو کش میده، جلوی خونه ماشین رو نگه داشت

زنگ در رو زدم و با کمک باراد وسایلم رو برداشتم، بعد از چند دقیقه بابا در رو باز کرد... با باراد احوال پرسی کرد و تعارفش کرد که بیاد بالا ولی باراد خستگی رو بهونه کرد و رفت

با کمک بابا چمدون و وسایلم رو برداشتیم و وارد خونه شدیم، با دیدن مامان که دم در ورودی ایستاده بود پاتند کردم و خودم رو توی بغلش انداختم

چقدر دلم برای عطر تنش تنگ شده بود

-خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان

من رو به خودش فشرد

-منم دلم برات تنگ شده بود قربونت برم

با لبخند از بغلش خارج شدم

-نمی خوای بذاری برم تو مهین خانم؟ مردم از خستگی...

محکم پشت دستش زد و از جلوی در کنار رفت

-حواسم رو پرت کردی، بیا تو سرپا نگهت داشتم

وارد خونه شدم و شالم رو برداشتم، خودم رو روی مبل انداختم و در حالی که دکمه

های مانتوم رو باز می کردم گفتم

-هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه

مامان رو بروم نشست

-خوش گذشت بهت؟

-آره خوب بود جای شما خالی

-برات یک سورپرایز دارم

با کنجکاوی نگاهش کردم

-چه سورپرایزی؟

-تا یکی دو ساعت دیگه یک مهمون برامون میاد

با هیجان گفتم

-کی؟

با خنده گفت

-اگه بگم که دیگه سورپرایز نیست دختره خنگ!

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم

-می خوای از کنجکاوی تلف بشم مامان جونم؟

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت

-پاشو برو تو اتاق یکم استراحت کن تا وقتی که میان لباساتم جمع کن ببر

بالب و لوچه ی آویزون باشه ای گفتم و شال و کیفم رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم

لباسم رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم، سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

به لاله که توی جمع دوستاش نشسته بود و لبخند مصنوعی ای روی لبش بود نگاه کردم، از رفتارش با باراد میشد حدس زد که دوباره باهم به مشکل خوردن... برعکس اون باراد با سهیل دوست صمیمیش در حال شوخی بود و ذره ای ناراحتی توی رفتارش نبود

عاطفه هم مثل من متفکر به رفتار اون دوتا نگاه میکرد

-به نتیجه ای هم رسیدی انیشتین؟

متفکر نگاهم کرد

-آره اینکه باراد خیلی بی احساسه! انگار نه انگار که لاله ناراحته!

-کاملا مشخصه که باراد دوشش نداره و احساس لاله یک طرفست!

به ساعت نگاه کردم

-پاشو بریم دیر شد

-چه عجله ای داری حالا!

-مهمون داریم، خاله مهسام اومده...

با شیطنت ابرو بالا انداخت

-پسرشم هست؟

بی خیال گفتم

-آره ولی فردا با دوستاش میره کیش...

بالب و لوجه ای آویزون گفت

-خوشبحالش از تعطیلاتش استفاده میکنه، حالا ما باید تابستونمون رو توی دانشکده

بگذرونیم که تو بتونی یارت رو ببینی

پشت چشمی نازک کردم

-پاشو بریم غر نزن

ماشین رو پارک کردم و وارد آسانسور شدم، دکمه ی طبقه ی مورد نظرم رو فشار

دادم و منتظر شدم

با ایستادن آسانسور ازش خارج شدم و به سمت واحدمون رفتم، کلید رو توی در

انداختم و چرخوندم... همزمان با باز شدن در با کامیاری روبرو شدم

-سلام، جایی میرید

نگاه چپی بهم انداخت

-سلام، بله دارم میرم بیرون... خاله و مامانم رفتن خرید و گفتن بهتون بگم غذا روی گازه

چشم از چشم های مشکیش گرفتم

-باشه ممنون

خداحافظی کرد و از در خارج شد

له سمت اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم، به سمت آشپزخونه رفتم و فسنجونی که روی گاز بود رو گرم کردم و مشغول خوردن شدم

بعد از خوردن ناهارم ظرفم رو شستم و از آشپزخونه خارج شدم، روی کاناپه ی جلوی تلویزیون لم دادم و مشغول بالا پایین کردن کانال ها شدم

بعد از ساعتی سر و کله ی مامان و خاله مهسا پیدا شد، خاله مهسا خواهر واقعی مامان نبود بلکه دوست دوران مدرسه اش بود که دوستیشون تا الان ادامه پیدا کرده بود و به خاطر همسرش که تبریزی بود تبریز زندگی می کردن... مامان خواهری نداشت و فقط سه تا برادر داشت، برعکس بابا که سه تا خواهر و دو برادر داشت

مشغول نگاه کردن خرید های مامان و خاله شدم، خاله از کاملیا دخترش تعریف می کرد که چند ماهی بود ازدواج کرده بود و حامله بود

-چرا نیومد باهاتون خاله جون؟

با غم آشکاری گفت

-بچه ام خیلی حاملگی اش سخته، دکتر بهش استراحت مطلق داده

بعد با لبخند گفت

-نظرتون چیه چند روزی بریم شمال؟ از اون طرف هم ما برگردیم تبریز، ایزدی باید برگرده شرکت بیشتر از این نمیتونه شرکت رو ول کنه

اواخر تابستون بود و تا چند روز دیگه فرجه ی امتحانات شروع میشد، من که توی کل ترم درس هام رو همیشه دوره می کردم کارم راحت بود و اون دو سه روز رو میتونستم به خودم استراحت بدم پس موافقتم رو اعلام کردم، مامان و خاله مشغول برنامه ریزی برای آخر هفته شدن و قرار شد شب با آقایون هماهنگ کنن

با عذر خواهی از جام بلندشدم و برای استراحت به سمت اتاقم رفتم... لپ تاپم رو روشن کردم و آهنگی play کردم و مشغول نگاه کردن عکس های خونوادگیمون که عید توی ویلای شمال عمه گرفته بودیم شدم

یکی یکی عکس ها رو رد می کردم و توی تمام عکس ها نگاهم به باراد بود که توی ژست های مختلف ایستاده بود... توی تمام زندگیم نگاهم فقط به باراد بود، انقدر غرقش بودم که به هیچ پسر دیگه ای توجه نمی کردم

توی دورانی که همه ی دوستانم با عشقشون خوش بودن من خودم رو وقف پسری کرده بودم که با بقیه خوش بود، با افسوس عکس رو بستم و لپ تاپ رو خاموش کردم و به سمت تختم رفتم...

شاید بهتر بود فکری برای احساسم می کردم، تصمیم گرفتم چند روزی که میریم شمال به این مسئله فکر کنم و یک تصمیم اساسی بگیرم

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی بخوابم ولی خواب به چشمم نمی اومد، این پهلو اون پهلو شدم و وقتی دیدم خوابم نمیره بیخیال خوابیدن شدم و به قصد دیدن تلوزیون از اتاق خارج شدم

با دیدن کامیارو که توی حال نشسته بود متعجب شدم، خواستم برگردم به اتاقم که سرش رو به بلند کرد و من رو دید؛ بی خیال برگشتن به اتاقم شدم و سلام کردم و روی کاناپه ی جلوی تلوزیون نشستم، روشنش کردم و بی حواس مشغول بالا پایین کردن کانال ها شدم

روی کانالی که فیلم خارجی پخش می کرد متوقف شدم و مشغول نگاه کردن شدم، زیر چشمی حواسم بهش بود که گوشیش رو که مشغول کار کردن باهاش بود رو کنار گذاشت و مشغول تماشا شد

دوتایمون توی سکوت مشغول تماشای فیلم بودیم که فیلم به جاهای حساسش رسید و دختر و پسره سخت مشغول بوسیدن هم شدن، با چشم های گرد شده به صفحه ی تلوزیون خیره بودم و از طرفی هم حس می کردم اگه کانال رو عوض کنم یا بلندشم و برم خیلی ضایع تره!

پس با گونه های رنگ گرفته آب دهنم رو به زور قورت دادم و با پررویی به نگاه کردن ادامه دادم، صحنه های فیلم داشت بیشتر میشد و کار به جای باریک کشیده می شد که تلوزیون خاموش شد، به کامیار که کنارم ایستاده بود و کنترل رو از روی دسته ی کاناپه برداشته بود نگاه کردم، با شیطنت گفت

-کنه می خواستین ادامشم ببینین!

دوباره آب دهنم رو قورت دادم و بی توجه به حرفش بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، زیر نگاه سنگینش شیشه آبم رو از توی یخچال برداشتم و سرکشیدم

-شما که انقدر زود داغ میکنی مگه مجبوری نگاه کنی دختر خاله؟

با چشم های ریز شده نگاهش کردم

-من فقط تشنم بود ولی مثل اینکه شما حال خودت رو گفتی!

بعد شیشه آب رو به سمتش گرفتم، شیشه رو از دستم گرفتم و در حالی که توی چشم هام خیره بود به لبش چسبوند و مشغول خوردن شدن، انتظار نداشتم از شیشه ی دهنی شده ی من آب بخوره ولی مثل اینکه اون پرروتر از من بود...

بی تفاوت از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم، با کامیار خاطرات زیادی نداشتم چون خاله سالی یکی دو بار به تهران می اومد ولی از بچگی شیطون بود، از خاله

شنیده بودم که دختر باز قهاریه ولی می دونستم به دختری که بهش اجازه نده نزدیک همیشه و من با حرکت احمقانم بهش این اجازه رو داده بودم

خیلی زود آخر هفته فرار سید، صبح زود چمدون هامون رو برداشتیم و به سمت ویلامون توی بابل سر راه افتادیم... کامیار هم برنامه ی کیشش منتفی شده بود و با ما به شمال می اومد، بعد از اتفاق اون روز با پرویی تمام سعی در نزدیک شدن بهم رو داشت و من با بی تفاوتی از کنارش می گذشتم و بهش اهمیت نمی دادم

توی ماشین به مامان بابا که عین تازه عروس دوماد ها باهم میگفتن و میخندیدن و مامان میوه توی دهن بابا میذاشت نگاه می کردم و توی دلم آرزوی روزی رو داشتم که من و باراد کنار هم باشیم

هندز فریم رو توی گوشم گذاشتم و مشغول گوش دادن به آهنگ و جستجو توی صفحات مجازی شدم، اینستا رو باز کردم و مشغول لایک کردن عکس های دوستانم شدم که به عکسی که لاله با باراد گذاشته بود رسیدم

پوزخند روی لبم نشست، انگار سقف آرزو های من کف خاطرات خیلی ها بود!

دلگیر از باراد و کار هاش اینستارو بستم و خودم رو سرگرم بازی کردم، بعد از مدت زمان نسبتا طولانی ای که شارژ گوشی من هم در حال اتمام بود بابا بهمون مژده ی رسیدن داد، ماشین رو توی حیاط ویلا پارک کرد... عمو کامبیز هم با فاصله ی کمی از ما رسیدن و ماشین رو پارک کرد

چمدون هارو از صندوق عقب برداشتیم، بابا در ویلا رو باز کرد و من و مامان و خاله وارد ویلا شدیم و آقایون مشغول آوردن وسایل و چمدون ها

دوری توی ویلا زدم، دلم برای اینجا تنگ شده بود... چمدون رو از بابا گرفتم و کشون کشون از پله ها بالا بردم، چمدون سنگینی نبود ولی بالا بردنش از پله ها برای من سخت بود، تعارف کامیار مبنی بر اینکه برای بالا بردن چمدون کمک کنه رو رد کردم و با موفقیت پله هارو گذروندم

وارد اتاقم شدم دکوراسیون اینجا با اتاقم توی تهران خیلی متفاوت بود، تمام وسائل
مشکی و قرمز بودن و به آدم هیجان میدادن

به سمت پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم و به دریای آروم خیره شدم... خیلی دلم براش
تنگ شده بود

توی یک تصمیم ناگهانی لباس هام رو عوض کردم و از پله ها پایین رفتم، مامان و
خاله هنوز روی مبل ها نشسته بودن و گرم صحبت بودن

مامان با دیدنم ابرو هاش بالا پریدن

-کجا میری؟

با لبخند شادی گفتم

-میرم دریا

-بمون ناهار بخوریم همه باهم بریم...

-تا وقت ناهار میام

باشه ای گفت و به سمت در راه افتادم، از ویلا خارج شدم و راه دریارو پیش گرفتم

روی تخته سنگی نشستم، پاهام رو توی شکم جمع کردم و چونم رو روشن
گذاشتم... صدای موج ها بهم آرامش می دادن و حس خوبی بهم می دادن

غرق توی افکار خودم بودم که صدای کامیار من رو به خودم آورد

-اینجایی پس!

ناراضی از بهم خوردن خلوتم نگاهش کردم و دوباره نگاهم رو به دریا دوختم

کنار تخت سنگ روی زمین نشست و چشم به آبی بی کران دریا دوخت، بعد از چند
دقیقه سرش رو به سمتم چرخوند

-مامان اینا من رو واسه ی ناهار دنبالت فرستادن

او هومی گفتم، پام رو از روی تخت سنگ پایین گذاشتم و از جام بلند شدم
-بریم...

بلند شد و باهم به سمت خونه راه افتادیم

بعد از خوردن ناهار و دریا رفتن تصمیم گرفتیم با مامان و خاله به یک خرید زنونه
بریم، به هر حال خرید از هر چیزی برای خانم ها بهتر بود، لباس پوشیدم و آماده شدم و
پایین رفتم مامان و خاله حاضر شده بودن و منتظرم بودن

-من حاضرم، بریم

با لبخند بلند شدن و باهم به سمت ماشین رفتیم، مامان پشت فرمون نشست و خاله
کنارش، در عقب رو باز کردم و سوار شدم... توی بازار های محلی چرخ میزدیم و با
ذوق خرید می کردم

با دیدن آلوچه ها چشم هام برق زد و مشغول خرید شدم، سنگینی نگاهی رو روی خودم
حس کردم... سر برگردوندم که چشم هام توی یک جفت چشم عسلی قفل شد

طرز نگاهش رو دوست نداشتم، نگاهم رو ازش گرفتم و آلوچه ها رو حساب کردم و
به سمت مغازه ای که مامان و خاله واردش شده بودن شدم

توی مغازه چشم چرخوندم و دنبالشون گشتم، در حال صحبت با خانمی دیدمشون... به
سمتشون رفتم و سلام کردم

مامان با دیدنم لبخند زد

-اومدی مامان جان؟

با لبخند مودبانه ای بله ای گفتم، رو به خانمی که همسن مامان به نظر می رسید و با
مهربونی نگاهم می کرد گفت

-معرفی میکنم ایشون دوست قدیمی و همکلاسی من و خالت ترگل جان هستن

دستش رو دور شونه ی من حلقه کرد

-ایشون هم دختر گل من مدیا

دستم رو توی دست ترگل جون گذاشتم و خوشبختی گفتم

-ماشالله چقدر دخترت بزرگ شده مهین

مامان با افتخار نگاهم کرد

-بچه ها بزرگ میشن دیگه...حتما پسر توهم بزرگ شده

با صدای مردونه ای نظر هممون به سمت پسری که پشت سر من ایستاده بود جلب شد

-سلام

به عقب برگشتم و دوباره نگاهم توی همون عسلی های آشنا گیر کرد،سلام زیرلبی گفتم و نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم...ترگل جون با دیدن پسرش لبخند روی لبش عمیق تر شد

-اتفاقا همین الان حرفت بود پسر

و دوباره مراسم معارفه انجام شد،پسر که فهمیده بودم اسمش سورن با متانت و پرستیژ خاصی با مامان و خاله حال و احوال کرد و نگاه عجیبی به من انداخت

حوصله ی تفسیر نگاهش رو نداشتم و هیچ وقت هم توی خوندن نگاه دیگران مهارتی نداشتم پس اهمیتی به نگاهش ندادم،بعد از رد و بدل شدن شماره بین دوستای قدیمی ترگل جون مارو به تولد دخترش که فردا بود دعوت کرد

خاله که عاشق مهمونی بود بی چون و چرا دعوتش رو پذیرفت و مامان هم روی حرفش حرفی نزد،باهاشون خداحافظی کردیم و بعد از اینکه یکم دیگه خرید کردیم به ویلا برگشتیم

برای شام می خواستیم به لب ساحل بریم،وسایلمون رو برداشتیم و به سمت ساحل راه افتادیم...زیر اندازمون رو پهن کردیم و نشستیم

خیلی زود آقایون به فکر درست کردن شامی که به عهده ی اونا بودن افتادن و بساط جوجه رو به راه انداختن... با کمک کامیار جوجه هارو که توی مواد خوابونده شده بود به سیخ می کشیدیم و به بابا و عمو کامبیز برای کباب کردن می دادیم... عمو کامبیز مرد بذله گو و مهربونی بود با بابا دوست های خوبی برای هم بودن کامیار هم دیگه مثل قبل سعی نمی کرد خودش رو بهم نزدیک کنه و برعکس قبل فقط گاهی بهم لبخند می زد یا از دور هوام رو داشت... رفتار الانش خیلی قابل تحمل تر از قبل بود

خط ظریفی پشت چشم کشیدم و به آرایشم پایان دادم، مانتوی بلند سفیدم رو روی پیراهن کوتاه قرمز پوشیدم، موهای بلندم رو به یک طرف ریختم، شال قرمز رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم... از پله ها پایین رفتم، بابا و عمو کامبیز رو در حال صحبت دیدم به سمتشون رفتم...

-بابایی من چقدر خوشتیپ شده

با شنیدن صدام نظرشون بهم جلب شد، لبخند پر از مهربانی روی لب بابا نشست

-دختر من که خوشگل تر شده

با ناز کنار بابا روی دسته ی مبل نشستم و موهام رو که روی صورتم بود کنار زدم

-بهر حال به باباجونم رفتم دیگه

خنده روی لب هاش پررنگ تر شد

-ای پدر سوخته! داری از خودت تعریف میکنی یا من؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم

-بهر حال اگه شما خوشتیپ نباشید منم خوشگل نمیشم دیگه!

عمو کامبیز که با لبخند نظاره گر بحث ما بود با شنیدن حرف من زد زیر خنده

-چی شده همه خندونید؟

به کامیار که پاش رو از روی آخرین پله پایین گذاشت و به سمتون اومد نگاه کردم، عمو کامبیز با ته مونده ی خندش به کامیاری که توی کت و شلوار سورمه ای رنگش خیلی جذاب شده بود نگاه کرد

-بحث سر زیبایی موروثیه

بعد به ما نگاه کرد

-مثلا الان کامیار که انقدر خوشتیپ و جذابه کاملا به باباش رفته...!

بابا با خنده رو به عمو کامبیز گفت

-کامبیز جان چقدر شکسته نفسی می کنی! یکم از خودت تعریف کن...

عمو کامبیز با اعتماد به نفس جواب داد

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است محسن جان!

با خنده مشغول تعریف از خودمون بودیم که سروکله ی مامان ها پیدا شد! بابا نگاهی به مامان انداخت

-چه عجب خانم! منت سرما گذاشتین تشریف فرما شدین

مامان پشت چشمی نازک کرد

-به جای غر زدن پاشید بریم دیر شد

همگی از جامون بلند شدیم و از ویلا خارج شدیم، به سمت ماشین هامون رفتیم و به سمت ویلای ترگل جون راه افتادیم

بعد از حدود یک ربع ماشین جلوی ویلای بزرگی توقف کرد، نگهبان ویلا در رو باز کرد و بابا ماشین رو توی حیاط ویلا پارک کرد، عمو کامبیز هم ماشین رو کنار بابا پارک کرد و همگی با هم به سمت ورودی ویلا راه افتادیم... پله هارو گذروندیم و وارد شدیم

سالن بزرگی مملو از مهمون پیش رومون بود، فکر نمی کردم تولد به این شلوغی باشه... ترگل جون به محض ورودمون همراه با مرد میانسالی که حدس می زدم همسرش باشه به سمتمون او مدن

بعد از خوشامد گوشش و معارفه مارو به سمت اتاقی برای تعویض لباس راهنمایی کرد

توی اتاق مانتو و شالم رو در آوردم و رژم رو تمدید کردم، مامان و خاله هم همین کاررو کردن و همگی باهم از اتاق خارج شدیم

خاله ترگل مارو با دخترش سروین آشنا کرد، دختر بدی به نظر نمی رسید، قد متوسطی داشت با هیکل و قیافه ی معمولی کم سن تر از من بود و زیاد زود جوش نبود

شاید دلیل دیر جوش بودنش غرور بود چیزی که توی برادرش هم به چشم میخورد، غروری که به واسطه ی ثروت هنگفتی که داشتن زیاد عجیب نبود

تولدش رو تبریک گفتیم و کادوهایی که مامان و خاله خریده بودن رو کنار بقیه ی هدایا گذاشتیم، از نگاه های زیرزیرکی سروین به کامیار مشخص بود که از کامیار خوشش اومده گرچه خیلی نگاه ها روش بود ولی توجهی بهشون نداشت و این با باور من در مورد کامیار در تضاد بود... کامیار اگه دختر باز قهاری بود نباید به این سادگی از کنار این نگاه ها می گذشت

توی همین افکار بودم که با صدای سورن به وسط مهمونی پرت شدم

-چرا تنها نشستین؟

سرم رو بالا گرفتم و بالای سرم پیداش کردم، لبخند مودبانه ای روی لبم نشوندم

-همین طوری...

به جمعی که متشکل از تعدادی زیادی از جوون ها بود اشاره کرد

-چرا به جمع جوون ها ملحق نشدین... نکنه اینجا غریبی میکنین؟

-نه اینطور نیس ،اینطوری راحت ترم...

سرم رو کج کردم و متفکر بهش خیره شدم

-شما چرا توی جمع نیستید؟

با لبخند روی صندلی کنارم نشست

-من ترجیح دادم وقتم رو با یک خانم زیبا بگذرونم

چند لحظه با چشم های گرد شده نگاهش کردم و بعد لبخند مسخره ای زدم،انگار توی تشخیص دختر باز قهار یکم اشتباه کرده بودم!نگاهم رو به دختر و پسراییی که در حال رقص بودن دوختم

-دوس دارین برقصین؟

علاقه ای به رقصیدن با یک پسر غریبه نداشتم

-ممنون من زیاد توی رقص خوب نیستم

با اصرار گفت

-زیاد سخت نیست

اومدم جوابی بهش بدم که صدای کامیار رو از بالای سرم شنیدم

-اینجایی مدیا؟قرار بود باهم برقصیم

متعجب نگاهش کردم که دستش رو به سمتم دراز کرد و چشمکی زد

متوجه منظورش شدم و دستم رو توی دستش گذاشتم و باهم بلند شدیم و به سمت پیست رقص رفتیم

با شیطنت ابرو بالا انداخت

-دیدی چجوری نجاتت دادم؟

بی حوصله نگاهش کردم

-چه فرقی میکنه الانم به جای اون باید با تو برقصم

اخم هاش رو توی هم کشید و جدی شد

-اگه فرقی نمی کنه پس برو با اون برقص!

و راه افتاد که بره، بازوش رو گرفتم و با دلجویی گفتم

-خیله خب حالا چرا ناراحت میشی! رقصیدن با تورو ترجیح میدم

لبخند محوی گوشه ی لبش پیدا شد، شروع به تکون دادن بدنم هماهنگ با آهنگ کردم، اونم مقابلم می رقصید... مشخص بود که رقصیدن رو بلده چون قشنگ و مردونه می رقصید

رقصیدنمون زیاد طول نکشید و بعد از چند دقیقه باهم به سمت میزی که خونواده هامون نشسته بودن رفتیم

کنار مامان نشستم، با محبت نگاهم کرد

-چرا اومدی نشستی عزیزم... تو که عاشق رقصیدن بودی

-همه غریبن زیاد راحت نیستم

لبخندی زد و به تایید سرش رو تکون داد

بعد از بریدن کیک همه رو دعوت به شام خوردن کردن، به میز های رنگارنگی که سلف سرویس چیده شده بود نگاه کردم... همه به سمت میز شام رفتن، به مامان گفتم برای من هم بیاره و از جام بلند نشدم

هنوز زمان زیادی از رفتن مامان نگذشته بود که بشقاب رنگارنگی جلوم قرار گرفت، نگاهم رو از بشقاب بالا بردم و به کسی که برام غذا آورده بود خیره شدم، سورا لبخند زد

-دیدم نشستید گفتم براتون غذا بیارم

لبخند زدم و تشکر کردم

به محتویات بشقاب خیره شدم

با دیدن سالاد میگو بین بقیه ی غذاها لبخند زورکی ای زدم و کمی از سالاد الویه توی دهنم گذاشتم

بشقاب خودش رو مقابلش گذاشت و مشغول خوردن شد

کامیار به سمتمون اومد و کنارمون سرمیز نشست، با دیدن قارچ سوخاری و سیب زمینی توی بشقابش آب دهنم رو قورت دادم، متوجه حرکتش شد و لبخند بدجنسی زد به زور و با اکراه غدام رو میخوردم که دوباره بشقابی جلوم قرار گرفت، به محتویات داخلش نگاه کردم و با دیدن سالاد فصل و میگو سوخاری و قارچ سوخاری چشم هام ستاره بارون شد

به کامیار که با خنده نگاهم میکرد نگاه کردم و با نیش باز ازش تشکر کردم

-با اون نگاهی که تو به بشقاب من داشتی ترسیدم اگه برات نیارم از دل درد بمیرم پشت چشمی نازک کردم و تند تند و با اشتها مشغول خوردن شدم

کنارم نشسته بود و با تفریح نگاهم می کرد، سعی کردم بیخیال سنگینی نگاهش باشم و از غدام لذت ببرم و تا حدودی هم موفق بودم

بعد از سیر شدن تازه یاده مامان افتادم که قرار بود برام غذا بیاره، چشم توی سالن چرخوندم و دنبالش گشتم

-دنبال کسی می گردی؟

بهش نگاه کردم

-آره مامانم قرار بود برام غذا بیاره

با خنده و لحن شوخی گفت

-هنوز دنبال غذا می گردی

-نخیر! فقط تعجب کردم که چرا نیومد

-من بهش گفتم برات میارم

آهانی گفتم و خودم رو مشغول گوشیم کردم

جشن تولد به پایان رسید و همگی آماده ی رفتن شدیم، با ترگل جون و خونوادش
خداحافظی کردیم و به سمت ویلای خودمون راه افتادیم

توی ماشین سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و چرت میزدم

با رسیدن به ویلا از ماشین پیاده شدم، ماشین عمو کامبیز توی حیاط پارک بود و این
نشون میداد زودتر از ما رسیدن

وارد ویلا شدم، انقدر خسته بودم که به چیزی جز خواب فکر نمی کردم... به سمت پله
ها راه افتادم تا به اتاقم برم

کامیار هم همزمان با من به پله ها رسید، اتاق اون هم بالا بود و روبروی اتاق من... با
دیدن کنار ایستاد و دستش رو به نشونه ی بفرمایید بالا آورد

بی توجه به حرکت جنتمن مآبانش از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، بدون تعویض
لباس خودم رو روی تختم انداختم و غرق خواب شیرین شدم

صبح از خواب بیدار شدم و با بقیه به خرید رفتیم، امروز آخرین روزی بود که اینجا
بودیم و فردا صبح خاله به سمت تبریز و ما به سمت تهران راه می افتادیم، برای
عاطفه کیف قشنگ سنتی ای خریده بودم و دنبال یک هدیه ی خاص برای باراد
میگشتم... با وسواس به مغازه ها سرک می کشیدم و چشمم به مغازه ی بدلیجات
فروشی ای افتاد به سمتش رفتم و مشغول نگاه کردن و بترین شدم

حضور کسی رو کنارم حس کردم، به سمتش برگشتم و کامیار رو کنارم دیدم

- شما دخترا عاشق بدلیجاتین

بهش لبخند زدم و دوباره مشغول نگاه کردن و یترین شدم، چشم به دستبند چوبیه
پسرو نه ای افتاد، به نظرم خیلی خاص و قشنگ اومد ولی دودل بودم که با وجود
کامیار کنارم وارد مغازه بشم یا نه که خودش راحت کرد

- به نظر منم قشنگه

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، به دستبند اشاره کرد... قیافه ی عادی ای به خودم
گرفتم و او هومی گفتم

به سمت ورودی مغازه رفتم و وارد شدم، کامیار هم دنبالم اومد از فروشنده خواستم که
دستبند رو برام بیاره

آورد و مقابلم گذاشتش، برداشتمش و توی دستم کردم، به نظر قشنگ می اومد... به
کامیار که با کنجکاوی نگاهم میکرد نگاه کردم

- همیشه امتحانش کنی ببینم چجوریه؟

باشهدای گفت و دستبند رو دستش کرد، توی دست های مردونش خیلی قشنگ
بود... یک لحظه با خودم گفتم حتما برای خودش میخره ولی خودش با بی تفاوتی از
دستش در آورد و به سمت گرفتش، از دستش گرفتم با لبخند تشکر کردم و به سمت
فروشنده چرخیدم که صداش رو شنیدم

- من میرم توهم بیا

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم بشه مغازه رو ترک کرد، شونه ای بالا انداختم
و توی یک تصمیم نگرانی به فروشنده که منتظر نگاهم میکرد گفتم

- همیشه برام روش چند تا حرف بتراشین؟

- بله حتما چی روش بتراشم؟

-بله حتما فقط یکم طول می کشه منتظر می مونید؟

باشه ای گفتم و روی صندلی منتظر نشستم، توی کمتر از یک ربع آماده شد...هزینش رو پرداخت کردم، از فروشنده تشکر کردم و از مغازه خارج شدم

توی بازار چشم چرخوندم و دنبال بقیه گشتم که چشمم به مامان که چند تا مغازه اونطرف تر در حال خرید لواشک بود افتاد

به سمتش رفتم و وارد مغازه شدم، به خرید های زیادی که توی دست مامان بود نگاه کردم و چشم هام از تعجب گرد شد، میدونستم مامان عاشق خرید بود ولی گاهی زیاده روی می کرد

خرید های من تموم شده بود و دلم می خواست به ویلا برگردم، خسته شده بودم و دیگه رمقی توی پاهام نبود

-مامان خریدات تموم شده؟

در حالی که لواشکی رو امتحان می کرد گفت

-آره تقریبا چطور مگه؟

-اگه تموم شده برگردیم ظهر شده منم خسته شدم

با دلسوزی نگاهی به قیافه ی خستم کرد

-باشه عزیزم بریم بقیه رو هم پیدا کنیم اگه چیزی مونده باشه عصر با خالت میایم بازار

با تکون دادن سر حرفش رو تایید کردم و باهم به دنبال بقیه رفتیم

لباس هام رو عوض کردم و از ویلا بیرون زدم، دلم می خواست شب آخری که اینجا هستیم رو لب دریا بگذرونم و می خواستم در مورد تصمیمی که گرفتم بیشتر فکر کنم

به ساحل که رسیدم کفش هام رو در آوردم و در امتداد دریا به سمت تخت سنگ دوست داشتیم راه افتادم، هر بار که پام رو روی ماسه ها می گذاشتم آرامش غیر قابل

وصفی به دلم سرازیر می شد و صدای دریا و امواجی که با پام برخورد داشتن این آرامش رو بیشتر می کرد

صدای آروم موسیقی ملایم و قشنگی از سمت تخت سنگ می اومد و هرچی به اونجا نزدیک تر میشدم صدا نزدیک تر میشد، از دور پسری رو دیدم که کنار دریا نشسته بود، نور اطراف انقدر زیاد نبود که متوجه چهرش بشم بدون ترس و با کنجکاوی بهش نزدیک شدم

احساس می کردم آدمی که با این احساس ساز دهنی میزنه نمی تونه آدم بدی باشه، روی تخت سنگ نشستم و به اون که توی فاصله ی یک متریم نشسته بود نگاه کردم

آهنگش که تموم شد سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد، با دیدن کامیار متعجب شدم... با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-تو...

با خنده گفت

-از چی انقدر تعجب کردی؟

کمی خودم رو جمع و جور کردم

-نمیدونستم ساز دهنی میزنی

با شیطنت گفت

-مگه تو باید همه چیزو بدونی؟

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و به دریا دوختم، دوباره شروع به زدن آهنگ دیگه ای کرد، این یکی از قبلی هم قشنگ تر بود

مثل تمام وقتایی ک می خواستم فکر کنم پاهام رو توی شکم جمع کردم و چونم رو روی زانوم گذاشتم و به امواج زیبای دریا خیره شدم و غرق خیال باراد شدم

تصمیم داشتم وقتی برگردم تهران باهانش راجع به احساس صحبت کنم، بس بود این سکوت چند ساله... می خواستم تکلیف احساسم رو بدونم، این که احساسم یک طرفه اس یا اینکه اونم حسی بهم داره

از یک طرف هم ترس اینکه فکر کنه دختر سبک و احمقیم که با چند تا حمایت ساده دلبسته اش شدم و بهش ابراز علاقه کردم

صدای کامیار من رو از توی افکارم خارج کرد و سکوت بینمون رو شکست

-کشتی هات غرق شده که اینجوری زانوی غم بغل گرفتی؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره نگاهم رو به دریا دوختم

-نه فقط دارم فکر میکنم

-به چی فکر میکنی انقدر عمیق؟

-هیچی چیز خاصی نیست

دوباره سکوت بینمون برقرار شد، فکری به سرم زد ولی نمیدونستم کار درستیه یا نه... می خواستم بدونم از نظر کامیار که پسره کاری که می خوام انجام بدم درسته یا نه ولی از طرفی هم نمی خواستم متوجه نیتم بشه

آب دهنم رو قورت دادم و از همون سوال کلیشه ای همیشگی شروع کردم

-تو تا حالا عاشق شدی؟

زیر چشمی عکس العملش رو زیر نظر گرفتم، با لحن خیلی عادی در حالی که نگاهش به دریا بود جوابم رو داد

-نمیدونم بشه اسمش رو عشق گذاشت یا نه، شاید آره...

با کنجکاوی نگاهش کردم

-شده عاشق یکی بشی ولی نتونی بهش بگی؟

-نه نشده...کسی که شجاعت گفتنش رو نداشته باشه همیشه اسمش رو عاشق گذاشت...

متعجب از جواب رکش گفتم

-حتی اگه کسی که عاشق شده دختر باشه؟

بعد از گفتن این حرف توی دلم خودم رو لعنت کردم، میدونستم به بدترین وجه ممکن خودم رو لو دادم و متوجه منظورم شده، با لبخند نگاهم کرد

-آره حتی اگه دختر باشه، حتما انقدر دختر شجاعی بوده که عاشق شده

بعد از تموم شدن جملش از جا بلند شد و لباسش رو تکون داد

-من بر می گردم ویلا

با خجالت سرم رو تکون دادم

-باشه منم یکم دیگه میام

سرش رو تکون داد و رفت و من موندم و یک دنیا پشیمونی برای حرف های احمقانه ای که زدم

صبح با سروصدای بقیه از خواب بیدار شدم، دست و صورتم رو شستم و لباس هام رو عوض کردم و پایین رفتم...

مامان و خاله در حال جمع و جور کردن وسایل بودن، صبح بخیر گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم

میز صبحونه چیده شده بود و کامیار در حال خوردن بود، صندلی رو بروش رو عقب کشیدم، صبح بخیر زیر لبی گفتم و نشستم

سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن شدم، سنگینی نگاهش رو برای چند لحظه احساس کردم ولی سرم رو بلند نکردم اون هم خودش رو مشغول خوردن کرد

میلی به صبحونه نداشتم و بعد از خوردن سه چهار لقمه لیوان شیری که مامان برام آورده بود رو سرکشیدم و بلند شدم

به اتاقم رفتم تا وسایلم رو جمع کنم، چمدونم رو دیشب بسته بودم و فقط وسایل مورد استفاده مونده بود... لباس های تو خونم رو با لباس بیرون عوض کردم و اون هارو توی چمدونم گذاشتم

کیف و چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم همزمان با من کامیار هم از اتاقش خارج شد، لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و به سمت پله ها راه افتادم

-من میارم چمدونت رو

به سمتش برگشتم و با همون لبخند گفتم

-مرسی زحمت میشه

دسته ی چمدونم رو گرفت و برداشتش

-فکر نمیکردم تعارفی باشی

و در حالی که چمدون من توی یک دستش و چمدون خودش توی دست دیگه اش بود از پله ها پایین رفت، کیفم رو روی شونم جا به جا کردم و پشت سرش راه افتادم

چمدونم رو کنار چمدون خودش جلوی ورودی گذاشت، ازش تشکر کردم و پیش مامان رفتم تا برای جمع کردن بقیه ی وسایل کمکش کنم

بابا داشت چمدون هارو توی ماشین می داشت و مامان و خاله در حال حرف زدن بودن، تا چند دقیقه ی دیگه از هم جدا می شدن و مشخص نبود دوباره کی بتونن هم رو ببینن... کامیار هم به پدرش کمک میکرد و باهم چمدوناشون رو توی ماشین می داشتن

به سمت بابا رفتم، گاهی حسرت نداشتن پسر رو توی چشم هاش می دیدم، خصوصا این چند روزه... وقت هایی که عمو کامبیز دستش رو روی شونه ی کامیار می داشت و با افتخار حرف می زد

مامان بهم گفته بود که تا چند سال بعد از ازدواجشون بچه دار نمی شدن و من رو هم با کلی نذر و نیاز خدا بهشون داده و بعد از من هم دیگه بچه دار نشدن و وجود من رو

نعمت می دونست، بابا خیلی من رو دوست داشت ولی کسی نمی تونست منکر اینکه
پسر عصای دست پدرشه بشه

خودم رو لوس کردم و با شیطنت گفتم

-خسته نباشی بابایی

با محبت نگاهم کرد

-سلامت باشی و روجک

با جدیت نگاهش کردم

-اگه کاری دارین بگین من کمکتون می کنم

با عشق دستش رو دور شونه هام حلقه کرد

-نه باباجان کاری نمونده چمدون هارو که گذاشتم الان هام باید راه بیوفتیم

بعد از خداحافظی با خانواده ی خاله به سمت تهران راه افتادیم، نگاه آخری که کامیار

بهم انداخت از جلوی چشم هام کنار نمیرفت، نگاهش عین وداع و دل کندن بود

چیزی از نگاهش نفهمیدم پس سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم، هندزفری رو توی

گوשמ گذاشتم و به آهنگ گوش سپردم

-بی تو هرروز یه ساله

خندیدن و اسم محاله

به تو عشقم اصلا طبیعی نیست

دیوونتم دست خودم نیست

دست خودم نیست فکرت نباشم

و اسم خیلی سخته از تو جداشم

از تو جداشم... از تو جداشم... از تو جداشم

چند وقته که پیشم نمی شینی روبرومی ولی تو منو نمی بینی
چند وقته حال من داغونه دل شکستن واست انگاری آسونه...

«چند وقته-احمد سعیدی»

وارد خونه شدم و چمدونم رو گذاشتم،کش و قوسی به بدنم دادم و با خودم فکر کردم
هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه...ناهار رو بین راه خورده بودیم و میتونستم با خیال
راحت استراحت کنم

به مامان و بابا که کنار هم نشسته بودن نگاه کردم

-من میرم توی اتاقم استراحت کنم

بابا از جاش بلند شد

-منم با استراحت موافقم خانم پاشو بریم استراحت کنیم

به شیطنت بابا خندیدم و به سمت اتاقم رفتم،لباس هام رو عوض کردم و خودم رو
روی تخت انداختم، خوابم نمی اومد فقط دلم می خواست کمی دراز بکشم

گوشیم رو برداشتم و به عاطفه پیام دادم که از مسافرت برگشتم و تهرانم،کلی ذوق
کرد و گفت که عصر حتما بهم سر میزنه

امتحان های پایان ترمم از پس فردا شروع میشد و من امادگی کامل داشتم...از فکر
امتحانات خارج شدم و دوباره پرنده ی خیالم به سمت باراد پر کشید، بارادی که تمام
فکر و خیال من شده بود

حتی با فکر کردن به کاری که می خواستم بکنم استرس می گرفتم، پیشمون می شدم و
ترس توی دلم می ریخت نمی دونستم چجوری قراره اون کلمات روی زبونم جاری
بشه

از روی تخت بلند شدم و کیفم رو برداشتم، دستبندی که برای باراد خریده بودم رو توی دستم گرفتم و دوباره با وسواس مشغول نگاه کردنش شدم، باراد رو در حالی که اون دستبند توی دستش باشه و دست من رو توی دستش گرفته باشه تصور کردم و روی تصمیم مصمم شدم

دلم دیگه این رویاهای پوچ رو نمی خواست، دلم می خواست یا رویام تبدیل به واقعیت بشه یا برای همیشه تموم بشه

عصر اون روز عاطفه اومد و باهم کلی حرف زدیم، دلم خیلی براش تنگ شده بود و اون هم همینطور... در مورد تصمیم باهاش حرف زدم و اون هم باهام موافق بود که این همه سال علاقه یا باید به بار بشینه و یا باید بخشکه، بعد از کلی حرف زدن و شیطنت کردن رفت

صبح زود از خواب بیدار شدم و مشغول درس خواندن شدم و فقط برای ناهار از اتاق خارج شدم، با صدای مامان که صدام میزد سرم رو از روی جزوم بلند کردم، لبخند پر مهری به روم پاشید

-خسته نباشی عزیزم بیا بیرون عمت اینا اومدن

با لبخند باشه ای گفتم، در اتاق رو بست

از روز صندلی بلند شدم و سراغ آینه رفتم، تاپ و شلوار کم رو با بلوز شلوار مشکی سفیدی عوض کردم و آرایش ملایمی روی صورت بی روحم نشوندم، موهام رو شونه زدم و با گل سر بستم و از اتاق خارج شدم و سلام کردم

عمه بدری با دیدنم از جاش بلند شد و برای بغل گرفتنم جلو اومد، جلو رفتم و بغلش کردم

-خوبی عمه جون؟ بهت خوش گذشت؟

از بغلش بیرون اومدم

-مرسی عمه جون شما خوبین؟ بد نبود جای شما خالی

با شوهر عمه و بی‌تا هم احوال‌پرسی کردم و سراپا چشم شدم برای دیدن باراد ولی هرچی گشتم کمتر پیدا کردم بادم خالی شد...

- عمه جون باراد کجاست؟

دلخور بودن لحنم دست خودم نبود، عمه نگاه مهربون همیشگی‌ش رو بهم انداخت

- باراد فردا امتحان داشت عزیزم

با لبخند مصنوعی آهانی گفتم و کنارش روی مبل نشستم

- تو از کی امتحانات شروع میشه؟

- منم فردا امتحان دارم

عمه با ناراحتی گفت

- پس مزاحم درس خوندمت شدیم دخترم

با شرمندگی گفتم

- نه عمه جون این چه حرفیه، می‌خواستم یکم استراحت کنم

چند دقیقه ای رو کنارشون سپری کردم و بعد به بهونه‌ی خوندن درس جمعشون رو ترک کردم برای تسلا‌ی دل‌تنگم...

دو تا از امتحاناتم رو سپری کرده بودم و امروز آخرین امتحانم بود، توی این مدت باراد رو ندیده بودم و دل‌تنگش بودم ولی ترجیح دادم بعد از اتمام امتحانام به دیدنش برم... توی محوطه نشسته بودم و جزوه به دست در حال درس خوندن بودم، عاطفه هنوز نیومده بود ولی من از شدت استرس نتونستم توی خونه بمونم و ترجیح دادم به دانشگاه بیام

با دستی که روی شونم نشست از جا پریدم و به عقب برگشتم، عاطفه رو در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود دیدم

- مگه مرض داری دیوونه!

با خنده دستش رو دور گردنم انداخت و در حالی که کنارم مینشست مجبور به نشستیم کرد

-دیدم تو فکری گفتم یه گرمی بریزم! چقدر خوندی؟

با قیافه ی آویزونی گفتم

-سه دور تو چقدر؟

پس گردنی ای نسام کرد

-خاک تو گورت خرخون! من دو دورم کامل نخوندم

با شنیدن حرفش ذوق کردم و با افتخار گفتم

-ما اینیم دیگه

چپ چی حوالم کرد

-تو که تا همین الان استرس داشتی!

با بدجنسی نگاهش کردم

-نه دیگه الان که فهمیدم تو از من کمتر خوندی اعتماد به نفس پیدا کردم استرسم

فرت!

با حرص جزوش رو توی سرم کوبید

-توف تو ذاتت!

جزوم رو بستم و با اعتماد به نفس نگاهش کردم

-حرف نزن درس بخون!

با حرص نگاهم کرد و مشغول درس خواندن شد، چشم هام رو بستم و توی ذهنم مشغول

مرور چیز هایی ک خونده بودم شده بودم که با شنیدن صدای آشنایی همه چیز از ذهنم

پرید

-سلام دختر دایی، مشتاق دیدار!

یک باره چشم هام رو باز کردم و از جام بلند شدم، عمیق نگاهش کردم...دنبال اثری از دلتنگی بودم

-سلام خوبی؟

با لبخند نگاهم کرد

-ممنون تو خوبی؟سفر خوش گذشت؟

با لبخندی که نشونه ی کوچیکی از شادی قلبم بود گفتم

-منم خوبم،جات خالی بود

شاید یکی از معدود دفعاتی بود که"جات خالی"رو از ته قلبم می گفتم و فقط یک تعارف تو خالی نبود

-امتحان داری امروز؟

-آره آخرین امتحانمه،تو چی؟

-منم امتحان دارم ولی آخریش نیست

به افرادی که به سمت محل امتحان میرفتن اشاره کرد

-من برم که امتحانم داره شروع میشه

به ساعت نگاه کردم

-ماهم همین زمان امتحان داریم

به بازوی عاطفه زدم

-عاطی پاشو بریم امتحان شروع شد

عاطفه که محو جزوه بود انگار تازه از دنیای دیگه ای بیرون اومد

-وای تموم شد وقتم؟

بعد نگاهش به باراد افتاد

-سلام خوبین

باراد با دیدن گجی عاطفه خنده اش گرفت

-بله شما خوبید؟

ممنونی گفت، جزوش رو توی کیفش گذاشت و خودکارهاش رو برداشت و همگی باهم به سمت ساختمان آموزشی راه افتادیم

به سمت تابلوی اعلانات رفتیم و دنبال شماره صندلیمون گشتیم، من و عاطفه تقریباً شماره هامون نزدیک بهم بود ولی باراد توی یک کلاس دیگه بود

به سمت جای نشستمون راه افتادیم، لحظه ی آخر تصمیم رو گرفتم و باراد رو صدا زدم به سمت برگشت و نگاهم کرد

-بله؟

-بعد امتحان میشه باهم حرف بزنیم؟

کنجکاو نگاهم کرد

-باشه

سر جلسه ی امتحان با عجله سوال هارو جواب دادم، برگم رو به مراقب تحویل دادم و از سالن بیرون رفتم...پله هارو طی کردم و از ساختمان خارج شدم

به سمت یکی از نیمکت هایی که به ورودی ساختمان دید داشت نشستم و منتظر باراد شدم

بعد از چند دقیقه ای سروکله ی عاطفه پیدا شد، با لبخند به سمت اومد

-چطور بود؟

-خوب بود...توهم که از ذوق و شوق مشخصه که همه رو جواب دادی

کنارم نشست

-همه رو که نه ولی از اون چیزی که فکر میکردم خیلی بهتر بود...خداروشکر که این

امتحانای لعنتی تموم شدن

بعد انگار چیزی یادش اومد با ناله گفت

-از دو هفته ی دیگه دوباره باید بریم سرکلاس...

با خنده گفتم

-حالا الان خوشیت رو زهر نکن از اون دو هفته استفاده کن

با مظلومیت نگاهم کرد و او هومی گفت

-منتظر بارادی؟

به ساعت نگاهی کردم

-آره نمیدونم چرا انقدر دیر اومد

-حتما امتحان سختی داشته...

-شاید

از جاش بلند شد

-پس من برم خونه دیگه...

بعد در حالی که سعی میکرد ادای من رو در بیاره گفت

-برم از اون دو هفته استفاده کنم...بای

با خنده بیشعوری حوالش کردم و ازش خداحافظی کردم، از رفتن عاطفه مدت زیادی نمی گذشت که باراد هم پیداش شد، با توجه به اینکه جایی که نشسته بودم توی دید بود مستقیم به سمت او مد

-منتظرم بودی؟

از جام بلند شدم

-آره، قرار بود باهم حرف بزنیم...

خیلی عادی نگاهم کرد

-باشه حرف بزنیم

-اگه مشکلی نداری بریم کافی شاپی که همین نزدیکی هاست

-باشه بریم

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، روی صندلی روبروم نشست... گارسون برای گرفتن سفارش پیشمون او مد

دوتا قهوه سفارش دادیم، میز مون کنار پنجره بود... به بیرون خیره شده بودم و سعی می کردم افکارم رو منسجم کنم تا به بهترین نحو منظورم رو بهش برسونم

از زیر سوال رفتن غرورم میترسیدم ولی بار این عشق طولانی زیادی روی شونه هام سنگینی می کرد

با صاف کردن گلوش نگاهم به سمتش کشیده شد

-گفتی می خوام باهام حرف بزنی

-آره

همزمان گارسون سفارشاتمون رو روی میز گذاشت، با آرامش ظاهری فنجونم رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم

جرعه ای از قهوه خوردم تا کمی خشکی گلویم رفع کنم، چشم هام رو برای چند ثانیه بستم و بعد لب به سخن گشودم

-من و تو از بچگی باهم بزرگ شدیم

سری به تایید تکون داد و منتظر ادامه ی حرفم شد، از پیچوندن حرف خوشم نمیومد و تحمل فشار زیاد رو نداشتم پس ترجیح دادم راحت حرفم رو بزنم

-از همون بچگی نگاه من به تو خاص بود، نمی دونم چی شد که یهو این نگاه خاص تبدیل شد به علاقه... نمی دونم از کی دل بستت شدم

مکت کردم و آب دهنم رو قورت دادم

-فقط می دونم دیگه تحمل این علاقه یک طرفه واسم سخت شده... می خوام تکلیف این احساس رو بدونم

نگاهم رو از گلدون روی میز که تمام مدت بهش خیره بودم بالا کشیدم و به چشم های به غم نشسته و ماتش دوختم، با دیدن غم توی چشم هاش خودم رو کیش شده دیدم... توی دلم به خودم لعنت فرستادم که پا جلو گذاشتم واسه حرف زدن، که توی این وضعیت گذاشتمش

از این میترسیدم که نکنه دیگه همون از دور دیدنشم نصیبم نشه، خودش رو جمع و جور کرد و کلافه دستی به صورتش کشید... کلافگی از تک تک حرکاتش مشخص بود

-مدیا تو از همون بچگی برای من خواهر بودی، یکی مثل بیتا... هیچ وقت بهت به عنوان دیگه ای نگاه نکردم، برام مثل خواهر عزیزی و تا آخر عمر هم همینطور میمونه

نگاهش رو ازم گرفت و چشم به بیرون دوخت

-امیدوار بودم منم برات برادر باشم، شاید من حرکت اشتباهی کردم که باعث شده برای تو سوتفاهم بشه... شاید مقصر منم

با شنیدن کلمات آخرش فهمیدم اون چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومده، خودش رو مقصر می دونست و می خواست ازم کناره بگیره...

نه این طور نیست... تو هیچ کاری نکردی که باعث این احساس بشه، مقصرش فقط منم... اگه تو این علاقه رو نمی خوای من برای خودم نگهش می دارم

سرم رو پایین انداختم و بغضی که نمیدونستم از کجا پیداش شده رو قورت دادم

-فقط حضورت رو توی زندگیم، هرچند که کمرنگ باشه ازم دریغ نکن... بهت قول میدم دیگه هیچ وقت حرفی از علاقه ازم نشنوی

حس می کردم با این حرف ها غرورم رو له کردم ولی نمی تونستم نبودش رو تاب بیارم، دیگه تحمل موندن توی فضای بسته ی کافی شاپ رو نداشتم سرم رو بلند کردم و توی چشم های مملو از غمش چشم دوختم
-من دیگه میرم، ببخشید اگه ناراحتت کردم

کیفم رو برداشتم و به سمت بیرون پرواز کردم، پام رو که از کافی شاپ بیرون گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی اشک هایی می خواستن فرو بریزن رو بگیرم ولی انگار سد مقابل چشم هام شکسته بود و دیگه اختیاری در مقابلشون نداشتم

دونه های اشک دونه دونه از چشم هام پایین میریختن ولی از غم توی دلم چیزی کم نمی شد، مگه نه اینکه گریه آدم رو سبک میکنه... پس چرا من سبک نمیشدم؟

به سمت دانشکده راه افتادم تا ماشینم رو بردارم

نزدیک دانشگاه که رسیدم اشک هام رو پاک کردم و به سمت پارکینگ رفتم، سوار ماشینم شدم و توی آینه به چشم های سرخ و پف کردم نگاهی انداختم و به سمت خونه راه افتادم، امیدوار بودم تا زمانی که به خونه میرسم سرخی چشم هام برطرف بشه وگرنه نمیتونستم جواب نگرانی های مامان رو بدم

دو روز از اون روز می گذشت و من این دو روز رو به ماتم گذرونده بودم... ماجرا رو برای عاطفه تعریف کردم و کلی بهم دلداری داد و گفت که باید خداروشکر کنم که بیشتر از این خودم رو درگیرش نکردم و از احساسش با خبر شدم، روز دوم بود که با اصرار عاطفه باهم بیرون رفتیم

برای اینکه من رو از اون حال و هوا خارج کنه برنامه چیده بود، ساعت پنج دنبالم اومد، با تک زنگی که بهم زد نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم، از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم

با صدای بوق ماشینش توجهم به سمتش جلب شد، اونطرف خیابون ماشین رو پارک کرده بود، عرض خیابون رو طی کردم و سوار ماشین شدم
پر انرژی و شیطون نگاهم کرد

-سلام خانم بداخلاق! چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد!
با خنده گفتم

-می دونم خیلی عاشقمی و دل تنگ میشی، ولی همش سه روزه هم رو ندیدیم
با خنده گفت

-واقعا؟ برای من مثل صد سال گذشت! حالا کجا بریم؟ شهر بازی یا سینما؟ البته جفتش رو می خوایم بریم ها... ولی کدوم رو اول بریم؟
دستم رو زیر چونم گذاشتم و ادای فکر کردن در آوردم
-اول شهر بازی

با تموم شدن فیلم به عاطفه که در حال پفک خوردن بود نگاه کردم
-خسته نشدی از اول داری میخوری؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حوالم کرد

-واقعا کدوم آدم عاقلی از خوردن خسته میشه!

سری از روی تأسف بر اش تکون دادم و به ساعت مچیم نگاه کردم

-پاشو بریم ساعت نه شد

با خونسردی نگاهم کرد... آخرین دونه ی پفک رو توی دهنش گذاشت و خورد و در حالی که انگشت شصت و سبابه ی پفکیش رو توی دهنش می برد گفت

-اوکی بریم...

وسایلمون رو برداشتیم و بلند شدیم، از جلوی دو تا پسری که از اول فیلم تا الان نگاهشون به ما بود رد شدیم و پذیرای متلک های بی مزشون شدیم و به سمت ماشین رفتیم

سوار شدیم و به سمت خونه رفتیم، توی ماشین جفتمون ساکت بودیم... انقدر نوی شهر بازی جیغ کشیده بودیم و خودمون رو خسته کرده بودیم که دیگه نایی برای حرف زدن نداشتیم

با رسیدن به در خونمون عاطفه ماشین رو متوقف کرد و در مقابل اصرار هام برای خونه اومدن مقاومت کرد و گفت که دیرش شده

در خونه رو باز کردم و وارد شدم صدای مامان و باراد از توی پذیرایی می اومد با وجود اینکه عشقم رو قبول نکرده بود ولی بازم شغف خاصی از دیدنش زیر پوستم می دوید

با هیجان به سمت پذیرایی رفتم تا ببینمش ولی با شنیدن اسمم از دهنشون سرجام متوقف شدم و با کنجکاوی گوش تیز کردم

صدای عصبی باراد توی گوشم نشست

-مدیا دختر حساسیه میدونین دارین چه بلایی سرش میارین

دلم فرو ریخت، منظورش رو متوجه نمی شدم

- شما چیکار کردین زن دایی؟ شما با زندگی ما چیکار کردین! چند بار گفتم بهش بگین... چند بار ازتون خواهش کردم که به این بازی مسخره ادامه ندین!

صدای هق هق مامان به دل شورم دامن زد

- نمی تونم بهش بگم... تو میدونی ترس از دست دادن پاره ی تنت یعنی چی؟ بچه ای که با عشق بزرگش کردم و چجوری یه روزه از دست بدم؟ خودت داری میگی دختر حساسیه! اگه بفهمه این همه سال بهش دروغ گفتیم می شکنه

با شنیدن حرف هاشون تزش بدی توی دلم ریشه دووند، نمی فهمیدم چه مسئله ای انقدر مهمه که به خاطرش مامان و باراد بحث میکنن... چه رازی هست که با شنیدنش من میشکنم. دلم میخواست هرچه زودتر بفهمم جریان چیه

صدای بغض کرده ی باراد توی گوشم پیچید

- به اینا باید وقتی اون قرار لعنتی رو گذاشتین فکر می کردین نه الان! تا کی می خواین ازش مخفی کنین؟

چند ثانیه سکوت بینشون رو پر کرد

- می دونید من چه حسی دارم؟ متنفرم از اینکه به جای اینکه من حامیش باشم شدم عشقش

دلم از بغض صدایش لرزید و با شنیدن جمله ی آخرش دنیا روی سرم آوار شد

- میدونین لون روز وقتی جلوم نشسته بود و از علاقت بهم میگفت چه حسی داشتم؟ اصن می دونین که چه حسیه که خواهرت احساس خواهرنش رو با عشق اشتباه بگیره و از حس خاصش بهت بگه؟

چند قدم جلو رفتم و با ناباوری بهشون زل زدم، انقدر مشغول بحث بودن که متوجه حضورم نشدن... با شنیدن صدام جفتشون به سمتم برگشتن و بهم نگاه کردن

- چی دارین میگین؟

صدام انقدر مظلوم و سردرگم بود که دل خودم به حال خودم سوخت، با قفل شدن چشم هام توی چشم های باراد دنیا پیش چشم تاریک شد

گیج و سردرگم چشم هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم، چند لحظه ای توی ذهنم مشغول پردازش بودم تا بلاخره تونستم محیط بیمارستان رو تشخیص بدم...

به مامان که با چشم های اشکی دستم رو توی دستش گرفته بود نگاه کردم و دوباره سعی کردم بیاد بیارم چه اتفاقی افتاده که همه چیز مثل یک جرقه به یادم اومد

-مدیا حالت خوبه دخترم؟

با درد چشم هام رو بستم و ازش رو گرفتم، حتی اگه قسمتی از حقیقت رو می دونستم به نظرم انقدر بد بود که حضور مامانی که نمیدونستم مادرمه یا نه رو قبول کنم

مامان هم انگار متوجه غریبه شدنش شد، با بغض اسمم رو صدا زد ولی دلم نمی خواست تا وقتی که تمام واقعیت رو بدونم ببینمش

صدای پاشنه های کفشش رو شنیدم که ازم دور می شد و بعد از چند دقیقه شخص دیگه ای وارد اتاق شد، دچار بی حسی شده بودم... انقدر بی تفاوت و شکسته بودم که حتی ذره ای برای اینکه بدونم کی وارد اتاق شده کنجاو نبودم

صدای باراد توی گوشم پیچید

-به هوش اومدی...

به سمتش برگشتم و با پوزخند نگاهش کردم

-آره متاسفانه!

با ناراحتی نگاهم کرد

-این چه حرفیه؟

با ناراحتی چشم هام رو روی هم فشار دادم

-می خوام واقعیت رو بدونم...تمام واقعیت رو، چیزی که حقمه...حقی که این همه سال ازش محروم بودم

روم رو برگردونم و از پنجره ای که توی چند متریم بود به بیرون زل زدم

-حس می کنم هیچ چیزی از خودم نمیدونم...حس میکنم احساسات اطرافیانم یک مشت دروغ بوده، انگار تمام هویتم رفته روی هوا

اشاره ای به سرم دستم کرد

-رفتیم خونه همه چیز رو بهت میگم

بی قرار به سرمی که تازه نصفه شده بود نگاه کردم و منتظر تموم شدنش

بلاخره آخرین قطره های سرم تموم شد، به باراد که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم...به برادر جدیدم!

-تموم شد، برو پرستار رو صدا بزن

باشه ای گفت و از جاش بلند شد، هیچ کدومشون درک نمی کردن که من به شنیدن واقعیت بیشتر از سرم احتیاج دارم...

پرستار همراه با دکتر او مدن، سرم رو از دستم باز کردن و بعد از یک سری معاینات جزئی مرخصم کردن

باراد به سمت در اتاق راه افتاد

-میرم زن دایی رو صدا بزنم بیاد کمکت کنه لباست رو عوض کنی...

-خودم میتونم

با شنیدن صدام دم در متوقف شد، وقتی جدیتم رو دید سرش رو تگون داد و از اتاق خارج شد

با وجود ضعف کمی که داشتم ولی انقدر سالم بد نبود که نتونم لباس هام رو عوض کنم...لباس های بیمارستان رو با لباس های خودم عوض کردم و از اتاق خارج شدم

نگاه گذرایی به مامان و بابا که دم در روی صندلی نشسته بودن انداختم و باراد رو که به دیوار روبروم تکیه داده بود خطاب قرار دادم

-بریم

می دونستم زحمت زیادی برام کشیدن ولی انقدر عصبی و گیج بودم که حتی نمی دونستم باید چطوری رفتار کنم فقط میدونستم می خوام حقیقت رو بدونم تا همه چیز برام روشن بشه

سری تکون داد و تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمت جلو راه افتاد، پشت سرش راه افتادم... صدای قدم های مامان و بابا رو پشت سرم می شنیدم و توی ذهنم مشغول حاجی حرف هایی که شنیده بودم شدم

روی تختم نشستم و منتظر به باراد که روبروم روی صندلی نشسته بود خیره شدم، کمی مکث کرد و بعد شروع به گفتن کرد

-بیست سال پیش بابا ورشکست شد... من دوساله بودم و بیتا چهار ساله و زیاد متوجه اطرافمون نبودیم

بهارک و باران هم هرکدوم ده دوازده سالشون بود... مامان میگه خیلی روز های سختی رو گذروندن، هرروز طلبکار های بابا دم خونه بودن و بدهی های میلیونی بابا تمام دار و ندارش رو فروخته و شدید اجاره نشین...

نفس عمیقی کشید و حرفش رو ادامه داد

-خلاصه خیلی شرایط سختی بوده... بیهویی از عرش به فرش رسیدن

کمی من کرد و با دودی گفت

-توی همین شرایط مامان متوجه میشه حامله است

با شنیدن این حرف دلم فروریخت... یعنی عمه...؟

-شرایطشون انقدر بد بوده که نمی تونستن یک بچه ی دیگه رو تأمین کنن

عصبی گفتم

-اون بچه من بودم؟

با کمی تأخیر آره ی آرومی گفت

با تأییدش لرز توی تنم افتاد

-یعنی اون بچه جای بقیه رو تنگ می کرد؟ یعنی فقط اون اضافه بود؟

با دیدن لرزش بدنم هول شد

-مدیا، آروم باش داری میلرزی

به سمت اومد و دستش رو روی شونم گذاشت، دستش رو پس زدم

-پس به خاطر همین به من بیشتر از همه ی بچه های فامیل محبت می کرد؟ دلش به

حال بچه ی بیچاره ای که دور انداخته بود می سوخت؟

با جدیت سعی کرد مجابم کنه

-اینطور نیست مدیا... سعی کن درک کنی اینجوری برای خودت هم بهتر بوده

با پوزخند گفتم

-آره مطمئنا توی اون شرایط تمام فکر و ذکرش من بودم، به خاطر خودخواهی اش

بچه اش رو پس زده کاری که یک حیوون نمی کنه!

انگار چیزی یادم اومد

-مامان و بابام چی؟

دوباره سر جاش نشست و با اخم سرش رو پایین انداخت

-وقتی مامان به زن دایی موضوع رو میگه زن دایی که چند سال بوده بچه دار نمی

شده ازش خواسته که بچه رو نگه داره و به اون ها بده

با چشم های ریز شده نگاهش کردم

-تو از کی خبر داری؟

با همون سر پایین و نگاه خیره به زمین گفت

-چهار سال پیش یک بار که مامان و زن دایی با هم حرف میزدن تصادفی شنیدم، همون موقع از شون خواستم حقیقت رو بهت بگن ولی با دیدن اشک های زن دایی دلم به رحم اومد... اگرچه شنیدن حقیقت فایده ای نداشت به جز اینکه تو اینجوری بهم بریزی

با پرخاش از جام بلند شدم

-ولی این حق من بود که بدونم... شاید اگه زودتر بهم می گفتن کنار اومدن باهش ساده تر بود، کسایی که بیست سال فکر می کردم پدر و مادرم هستن الان فهمیدم اینطور نبوده... گمراه من چی بوده این وسط که مثل یک کالا به یکی دیگه واگذار شدم!

سری از روی تاسف تکون داد و سکوت کرد

-می خوام تنها باشم

روم رو ازش برگردوندم، با شنیدن صدای در اتاق متوجه رفتنش شدم، خودم رو روی تخت رها کردم و صورتم رو توی دست هام گرفتم

حجم اطلاعاتی که دریافت کرده بودم انقدر زیاد بود که به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم انقدر شکه بودم که حتی نمی توانستم گریه کنم، فکر هرچیزی رو می کردم به جز این که من بچه ی پدر و مادرم نباشم و باراد برادرم باشم

دو روز بود که از اتاقم خارج نشده بودم و فکر می کردم، نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم و چیکار کنم

نمی دونستم باید به چه کسایی مامان و بابا بگم! با مامان و بابا غریبی می کردم و عمه و ناصرخان رو پدر و مادر خودم نمیدونستم

شرایط خیلی سخت بود و توی سردرگمی دست و پا می زدم
 بعد دو روز تصمیم گرفتم یک مدت از شون دور بشم... شاید برای همیشه و شاید تا
 وقتی بتونم تصمیم خودم رو بگیرم
 سر تا پا مشکی پوشیدم و کیفم رو برداشتم، بدون هیچ آرایشی از اتاقم خارج شدم
 مامان که توی هال نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد
 -مدیا

حتی لحن پر از التماسش ذره ای حس توی دلم بوجود نیاورد، هیچ وقت این قدر
 احساس بی حسی نداشتم که الان داشتم
 بی توجه بهش به سمت در راه افتادم
 -کجا میری دخترم؟

باز هم جوابش فقط سکوت بود و سکوت، از خونه خارج شدم و به سمت آسانسور راه
 افتادم... توی آینه نگاهی به خودم انداختم
 ظاهر پریشون و سیاه پوشم شباهت عجیبی به آدم های عزادار داشت، شاید هم واقعا
 عزادار بودم... عزادارِ هویت گم شدم!

با توقف آسانسور از ش خارج شدم، به سمت ماشینم راه افتادم و سوارش شدم... با تیک
 آفی راه افتادم
 عمیقا توی فکر بودم، به این که کجا باید برم... خونه ی خاله مهسا برام بهترین گزینه
 بود

هم به اندازه ی کافی از تهران دور می شدم و هم باهاشون احساس راحتی می
 کردم، وقتی به خودم اومدم جلوی دانشکده بودم

خدارو شکر کردم که با این بی حواسی سالم تا اینجا او مدم... ماشین رو پارک کردم و وارد شدم، به سمت ساختمان اداری راه افتادم تا کار های مربوط به انتقالیم به تبریز رو انجام بدم

با همون بی حواسی ای که این چند روزه بهش دچار شده بودم پله ها رو یکی یکی گذروندم و به سمت آموزش رفتم

تقاضای انتقالی دادم و بعد از کلی علاف شدن و از آموزش به اتاق رئیس پاس داده شدن همه چیز حل شد

بلاخره با موفقیت از آموزش خارج شدم و به سمت پله ها راه افتادم، الان که خودم رو یک قدم به دور شدن از این وضعیت نزدیک میدیدم حس بهتری داشتم ولی حسم زیاد پایدار نبود

با دیدن استاد بقایی که از وارد ساختمون شد دوباره اعصابم متشنج شد، شعی کردم یه خودم مسلط باشم و عادی برخورد کنم
-سلام استاد

نگاه نافذش رو بهم دوخت

-سلام خانم احوال شما

لبخند مصنوعی ای زدم

-ممنون استاد شما خوب هستین؟

-بله به خوبی شما... نمرتون رو دیدین؟ اعتراضی ندارین؟

-نه هنوز، اگه اعتراضی باشه توی سایت میزنم...

چشمکی زد و گفت

-فکر نمی کنم اعتراضی باشه

لبخند مسخرم رو کمی بیشتر کش دادم

-اگه امری نیست من مرخص بشم استاد

-خیر بفرمایید، انشالله ترم بعد دوباره در خدمتون باشم

-خدمت از ماست، خداحافظ

منتظر جوابش نشدم و به سمت خروجی راه افتادم، توی دلم مشغول غرولند شدم، مردک هیز می خواست ترم بعد در خدمتم باشه! خیال باطل... حداقل از دست این یکی راحت میشم!

با به یاد آوردن عاطفه غم به دلم نشست، دلم نمی خواست ازش دور بشم ولی چاره ای نداشتم... تصمیم گرفتم به دیدنش برم

چند روزی ازش بی خبر بودم، دلم می خواست غم رو باهش شریک بشم و همه چیز رو برایش تعریف کنم

با رسیدن به خونشون ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم، نگاهی به ساختمون بزرگ خونشون انداختم و به سمت در راه افتادم

آیفون رو زدم و منتظر شدم، بعد از چند ثانیه صدای مستخدمشون به گوشم رسید
-بله؟

جلوی آیفون ایستادم و لبخند زدم

-باز کنید فریده خانم

صدای تیک در به گوشم خورد

-بفرمایید تو دخترم

چند باری که با عاطفه اینجا آمده بودم باعث شده بود تمام افراد خونشون من رو بشناسن، وارد حیاط بزرگشون شدم

عاطفه از خانواده ی خیلی متمولی بود و وضع مالی عالی ای داشتن ولی هیچ وقت خودش رو نمی گرفت و خیلی خاکی برخورد می کرد طوری که شاید هیچ کس نمی تونست حدس بزنه از همچین خانواده ی پولداریه

بعد از طی کردن مسافت نسبتا طولانی ای به ورودی خونشون رسیدم، همزمان با رسیدن من در خونه رو باز کرد و بیرون پرید و با قیافه ی مثلا دلخوری گفت -چه عجب تو یک سری به فقیر فقرا زدی..

از قیافه اش خندم گرفت، موهای خرگوشی و تاپ و شلوارک تو خونه ایش خیلی بانمکش کرده بود

با ته مایه ی خندم گفتم

-اولا، اول سلام دوم کلام

چشم هاش رو چرخوند

-خب گیریم که سلام...

-علیک خانم کوچولو

به خونشون اشاره کردم و گفتم

-دوما تیکه پراکنی میکنی گل من؟ این خونه خونه ی فقیر فقراست؟

ضربه ی محکمی به پشتم زد

-بیا برو گمشو تو خونه ظاهر بین، من چون دلم صاف و خالیه میگم فقیر!

با خنده و شوخی وارد خونه شدیم، خونه ی بزرگشون رو از نظر گذروندم

-پس خاله فرزانه کجاست؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت

-نمیدونی؟ با ملیسا جون رفتن استخر!

لبخندی زدم و ترجیح دادم چیزی نگم تا سردر و دل عاطفه باز بشه چون درد خودم بزرگتر بود!

عاطفه آخرین فرزند خونواده بود و خواهر و برادر بزرگش ساکن آلمان بودن، خواهرش اونجا ازدواج کرده بود و برادرش درس می خونند... مامانش اکثر وقتش رو توی دوره های زنونه می گذروند و با دوست هاش بود و پدرش هم به کارهای شرکتش رسیدگی می کرد و عاطفه تقریباً همیشه تنها بود

به سمت مبل ها هدایتم کرد و خودش هم روبروم نشست

-چه خبر؟ چه عجب یک سری به من زدی!

-خبر که زیاده...

با کنجکاوای خودش رو روی مبل جلو کشید و بهم زل زد

-چه خبری؟

فریده خانم سینی حاوی آب پرتغال رو مقابلم گرفت، لیوانی برداشتم و تشکر کردم

بعد از رفتنش تمام ماجرا رو برای عاطفه تعریف کردم، با چشم های گرد شده نگاهم می کرد و به نظر می رسید باور ماجرا برایش سخت باشه، شاید منتظر بود هر لحظه بگم همه ی این ها شوخیه و هیچ پدر و مادری انقدر سنگ دل نیستن که بچشون رو واگذار کنن!

دلی بغض گلوم و حال خرابم حکایت از همه چیز داشت، از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست، دستش رو روی شونم انداخت

-آروم باش مدیا میدونم خیلی سخته حتی فکر کردن بهش هم ناراحت کننندس ولی شاید اون ها واقعا چاره ای نداشتن

بغضم رو فرو خوردم و قطره اشکی که بی اجازه روی گونم چکیده بود رو پاک کردم

-می خوام برم از اینجا، می خوام یک مدت ازشون دور باشم

با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-کجا می خوامی بری؟

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم

-می خوام از تهران دور بشم، برم یه جایی که یه مدت دست هیچ کس بهم نرسه...می خوام نبینمشون تا راحت تر بتونم در موردشون تصمیم بگیرم

نفس عمیقی کشیدم و حرفم رو دنبال کردم

-می خوام برم تبریز، به نظرم بهترین گزینه است...یک مدت خونه ی خاله مهسا میمونم و بعد هم یا می رم خوابگاه یا میرم خونه میگیرم

با شنیدن جملات آخرم چشم هاش گردتر از قبل شد

-یعنی قرار نیست به این زودی برگردی؟

با ناراحتی نگاهش کردم

-برگردم کجا؟پیش پدر و مادری که یک عمر راز به این بزرگی رو ازم مخفی کردن؟یا پدر و مادری که من رو نخواستن؟

اگه بخوایم واقع بین باشم من جایی واسه برگشت ندارم!

-این رو نگو مدیا!پدر و مادرت همیشه دوست داشتن...یک عمر برات زحمت کشیدن،انقدر محبت به پات ریختن که تو حتی شک نکردی

با حرف هاش کمی آروم شدم،شاید حق با اون بود ولی باز هم حرف هاش برام کافی نبود

-نمیدونم عاطفه، من الان تو شرایطی نیستم که تصمیم بگیرم...هر وقت تصمیمم رو گرفتم برمی گردم

با ناراحتی سرش رو تکیه داد و دیگه بحث رو ادامه نداد، بعد از ساعتی با عاطفه خداحافظی کردم و خونشون رو به مقصد آژانس هواپیمایی ترک کردم

انقدر هوای تهران برام خفه کننده شده بود که حتی لحظه ای طاقت موندن نداشتم،
برای یک شب بعد بلیط گرفتم و به خونه برگشتم

باز هم بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم... حس
عجیبی داشتم به این رفتن، آرامش همراه با دلشوره و دلتنگی...

صبح زود قبل از اینکه بقیه بیدار بشن با آژانس تماس گرفتم و از خونه بیرون زدم،
دلم نمی خواست شاهد گریه و خواهش های مامان باشم... دو ساعتی رو توی خیابون
چرخیدم و بعد از اون آدرس خونه ی عاطفه رو دادم

به ساعتی که هشت صبح رو نشون می داد نگاه کردم، می دونستم احتمالا هنوز خوابه
ولی چاره ای نداشتم دستم رو روی زنگ گذاشتم و منتظر موندم

مثل سری پیش فریده خانم جواب داد و در رو باز کرد، وارد حیاط شدم و به سمت
خونشون راه افتادم... وارد پذیرایی شدم و به روی مبل نشستم

فریده خانم سینی به دست به سمتم اومد

-خوش اومدین مدیا خانم، الان عاطفه خانم هم پیداش میشه

تشکر کردم، فنجون قهوه رو مقابلم قرار داد و خودش به آشپزخونه برگشت، فنجون
قهوه ام رو برداشتم و جرعه ای ازش نوشیدم که سر و کله ی عاطفه هم پیدا شد... با
قیافه ی ژولیده در حالی که خمیازه میکشید و خودش رو کش و قوس میداد از پله ها
پایین می اومد

با چشم های نیمه باز نگاهم کرد

-تو سر صبح اینجا چیکار میکنی و دوباره خمیازه کشید

با لبخند به حرکاتش نگاه می کردم و حسرت بی دغدغه گیش رو می خوردم،
همونطور که تا چند روز پیش من تمام دغدغه ام علاقه به باراد بود

از پله ها پایین اومد و به سمتم راه افتاد که با دیدن چمدون کنارم سر جاش متوقف شد
و چشم های خواب آلودش باز شد

-اون چیه؟چی شده؟

سکوت کردم، به سمت اومد و روی مبل روبروم نشست

-از خونتون زدی بیرون؟چرا؟

با آرامش گفتم

-برای شب بلیط دارم، ترجیح دادم تا بقیه بیدار نشدن از خونه بزنم بیرون

با ناراحتی اخم هاش رو توی هم کشید

-از خر شیطون پیاده شو مدیا!من نمیفهمم تو یک دختر تنها می خوای بری تبریز
چیکار کنی؟

پام رو روی پای دیگم انداختم و فنجون قهوه رو به لبم نزدیک کردم

-می خوام برم درس بخونم،مثل خیلی دخترهای دیگه که شهرای دیگه دانشجو
هستن...تازه تنها هم نیستم خاله مهسا هست هوام رو داره پس از خیلی دخترای
دانشجو شرایط بهتری دارم

جرعه ی دیگه ای از قهوه ام نوشیدم، لعنتی سرد شده بود...گذاشتمش روی میز و
بیخیالش شدم، مهسا که متوجه شده بود پرسشی نگاهم کرد

-بگم یکی دیگه برات بیارن؟

نه دیگه بیخیال..

از جام بلند شدم و به پشت پنجره رفتم و خیره به منظره ی زیبای روبروم
شدم...حیاطشون خیلی سرسبز بود و استخر و تاب بزرگی داشت

دلم تاب بازی خواست

-من که نمی تونم جلوت رو بگیرم

بی توجه به غرغرهاش به سمتش چرخیدم

-بیا بریم یکم تاب بخوریم، بیا این روز آخری رو خوش بگذرونیم

اخمی که از شنیدن کلمه ی روز آخری روی پیشونی اش نشست محسوس بود ولی به روی خودش نیاورد

-باشه، اول تاب بخوریم یا بریم بیرون؟

کمی فکر کردم

-من میرم تاب می خورم تو برو حاضر شو بریم بیرون

باشه ای گفت و بلند شد و به سمت اتاقش رفت، چمدونم رو به فریده خانم سپردم و به سمت حیاط رفتم روی تاب نشستم و مثل تمام این روزها آشوب درونم رو سرکوب کردم

بعد از چند دقیقه ای سروکله ی عاطفه هم پیدا شد...از روی تاب بلند شدم و به سمتش رفتم...به ظاهرش که برعکس همیشه ساده بود نگاه کردم، حتی هیچ آرایشی روی صورتش نداشت

-بریم؟

سرش رو تکون داد

آره بریم خوش بگذرونیم

بعد ادای من رو در آورد

-روز آخری!

با دیدن قیافه اش بلند زدم زیر خنده، زهر مار زیر لب گفت و به سمت سانتافه ی مشکی رنگش رفت

-رو آب بخندی! بیا بریم حوصله هر هر و کر کرات رو ندارم

خندم رو جمع کردم و به سمت ماشین اش راه افتادم، سوار شدم و به قیافه ی عبوسش نگاه کردم

-ببین اگه می خوامی کل روز رو اینجوری باشی توی خونه بشینیم بهتره! اینطوری
کوفت جفتمون میشه!

روش رو برگردوند و با صدای لرزونی گفت

-چیکار کنم خب؟

خودم رو جلو کشیدم و صورتش رو به سمت خودم برگردوندم، با دیدن دونه های
اشک روی صورتش دلم خون شد

-چرا گریه میکنی آخه؟ نمی رم که بمیرم!یه مدت میرم باز برمی گردم

بینیش رو بالا کشید و با تخرسی گفت

-اگه می خواستی زود برگردی انتقالی نمی گرفتی!

با خنده مشتیی به بازوش زدم

-جمع کن بساطت رو!من دوست پسرت نیستم که واسم ناز می کنی ها...

اشک هاش رو پاک کرد و تک خنده ای کرد

-دوست پسر که ندارم تو باید جورش رو بکشی دیگه

-اگه فین فینات تموم شد بریم!

با حرص گفت

-حیف اشکایی که واسه تو بی احساس ریختم

چمدونم رو تحویل گرفتم و راه افتادم، کسی از اومدنم خبر نداشت که برای استقبال
ازم بیاد اگر چه برای بدرقم هم به جز عاطفه کسی نبود

از در فرودگاه که خارج شدم تاکسی ای گرفتم و آدرس خونه ی خاله مهسا رو بهش
دادم...سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم نفهمیدم چقدر گذشت
که با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم

-بفرمایید خانم...

چشم هام رو باز کردم و به کوچه ی آشنا دوختم، هیچ تغییری توی این کوچه ایجاد نشده بود به جز عوض شدن رنگ چند تا از در ها

از راننده تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم، اون هم پیاده شد و چمدونم رو از صندوق عقب در آورد، کرایه اش رو حساب کردم و به سمت در خونه ی خاله مهسا رفتم

آیفون رو زدم و از جلوش کنار رفتم، می خواستم عکس العملش رو وقتی من رو می بینه ببینم

-بله؟

-باز کنید لطفا!

چند لحظه سکوت کرد و بعد آیفون رو گذاشت، بعد از چند دقیقه در حیاط باز شد و قامت خاله مهسا توی چهارچوب در پدیدار... با دیدنم با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-مدیا! تو اینجا چیکار می کنی دختر؟

با لبخند قدمی جلو گذاشتم

-سلام خوبین؟

جلو اومدم و در آغوشم کشید

-آره عزیزم تو خوبی؟ کو مامانت و بابات؟

از بغلش خارج شدم و با لحن شوخی گفتم

-یعنی اگه تنها باشم راهم نمیدین؟

با ناراحتی گفتم

-این چه حرفیه دختر خوب! فقط شکه شدم یهو اینجا دیدمت...

دستش رو پشت سرم گذاشت و به سمت داهل خونه هدایت کرد

-بیا تو عزیزم یک ساعته سرپا نگهت داشتم حتما خسته ای

دسته ی چمدونم رو گرفتم و دنبالش راه افتادم، حیاط بزرگشون رو گذروندیم و وارد خونه شدیم عمو کامبیز و کامیار که در حال شام خوردن بودن با شنیدن صدای در ورودی به سمتمون چرخیدن و با دیدن من متعجب شدن...سلام کردم بهشون لبخند زدم همون لبخند مودبانه ای که از اول رسیدنم روی لبم جاخوش کرده بود

عمو کامبیز زودتر به خودش اومد و از جاش بلند شد

-سلام دخترم حالت چطوره؟خوش اومدی...شما کجا این جا کجا؟ راه گم کردی؟

-سلام ممنون شما خوبین؟این حرفا چیه ببخشید مزاحمتون شدم

با ناراحتی احم هاش رو توی هم کشید

-مزاحم چیه دخترم؟خونه ی خودته...حتما شام نخوردی بیا بشین شام بخور

کامیار که همچنان متعجب به من نگاه می کرد به خودش اومد و لبخند مسخره ای روی لبش نشوند

-سلام خیلی خوش اومدین ممنونی گفتم و به جای تعارف های الکی پشت میز

نشستم...خاله ظرف غذا رو جلوم گذاشت

باقالی پلوی توی بشقاب انقدر اشتها برانگیز بود که بدون هیچ وقفه ای مشغول خوردن شدم...چند روزی که درست و حسابی غذا نخورده بودم باعث میشد مثل قحطی زده ها گشنه باشم

بعد از گذاشتن آخرین قاشق توی دهنم نفس عمیقی کشیدم و با رضایت از این شام خوشمزه مشغول جمع کردن میز شدم که خاله نگذاشت و من رو به همراه کامیار به اتاق مهمون برای استراحت فرستاد

انقدر خسته بودم که اصراری برای کمک کردن نداشته باشم و با کامیار همراه بشم

اتاقی که هر وقت به اینجا می اوادم اونجا می موندم رو نشونم داد... بهش نگاه کردم و ازش تشکر کردم، از چهره اش هیچ حسی رو نمی شد خوند -خواهش می کنم، اگه کارم داشتی من اتاقم همین رو بروییه

چشم از چهره ی بی حسش گرفتم و سرتکون دادم، دسته ی چمدونم که برام تا بالا آورده بود رو گرفتم و وارد اتاق شدم

به سمت تخت رفتم و با همون لباس ها خودم رو روش پرت کردم... انقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

صبح با نور خورشید چشم هام رو باز کردم، نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت نه و نیم صبح چشم هام گرد شد

از جام بلند شدم و لباس های چروک شدم رو با تونیک و شلواری عوض کردم، دست و صورتم رو شستم و از اتاق خارج شدم... هیچ کسی رو توی خونه ندیدم به خاطر همین به سمت آشپزخونه رفتم کامیار رو پشت میز صبحونه دیدم

-صبح بخیر

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و لبخند محوی زد

-صبح بخیر، بیا صبحونه بخور

رو بروش نشستم

-خاله و عمو کجان پس؟

-بابا رفته سرکار مامانم رفت بیرون یکم خرید داشت

آهانی گفتم و مشغول خوردن شدم، بعد از چند دقیقه دست از خورد کشیدم و دست به سینه به من خیره شد

از سنگینی نگاهش سرم رو بلند کردم، لقمه رو قورت دادم و سوالی نگاهش کردم

-چی شد که اومدی تبریز؟ خاله اینا کی میان؟

از حرفش ناراحت شدم، با ناراحتی گفتم

-از اومدنم ناراحتی؟

ابروهاش بالا پرید و با پشیمونی گفت

-نه من اصلا منظورم این نبود! فقط کنجکاو شدم چون تنها اومدی

اشتهام کور شده بود و دیگه حوصله ی غذا خوردن نداشتم، دلم نمی خواست زیاد
براش توضیح بدم پس فقط یک کلمه جوابش رو دادم

-انتقالی گرفتم از ترم بعد اینجا دانشگاه میرم

بلند شدم و به اتاقم برگشتم، میدونستم حرفش انقدر بد نبود که احتیاج به همچین عکس
العمل تندی داشته باشه ولی شاید عکس العلمم از حس بدم و اینکه میترسیدم
سربارشون باشم نشأت می گرفت

نیم ساعتی رو توی اتاقم گذروندم تا اینکه صدای در من رو به خودم آورد بفرمایدی
گفتم و بلند شدم و نشستم، خاله مهسا وارد اتاق شد

-چرا توی اتاقی عزیزم؟

لبخند زدم

-یکم سرم درد می کرد

کنارم روی تخت نشست

-مامانت جریان رو برام تعریف کرد

پوزخند زدم

-مامانم؟

با ناراحتی گفت

-بی انصافی نکن!

چشم هام رو چرخوندم

-چشم! خب؟

با جدیت نگاهم کرد

-چه تصمیمی گرفتی؟

-تصمیم گرفتم از تهران نقل مکان کنم!

-به اینجا؟

-اگه اشکالی نداره!

بدون اینکه خودم بخوام لحنم تهاجمی شده بود

با دلخوری گفت

-چه اشکالی عزیزم؟

ولی میدونی مامان و بابات چی میکشن؟

با ناراحتی روم رو ازش برگردوندم

-اگه من درصدی برایشون اهمیت داشتم یک عمر موضوع به این مهمی رو ازم پنهون

نمی کردن!

دستم رو گرفت

-بابد بهشون حق بدی مدیا! اینجوری برای خودت هم بهتر بوده...

با ناراحتی بهش نگاه کردم

-چه بهتری خاله؟ من همه ی عمرم رو توی اشتباه زندگی کردم! من حتی هیچ هویتی

ندارم! شما نمی تونین من رو درک کنین چون جای من نیستین... دنیای شما که ویرون

نشده که بفهمین من چی میگم. اگه یک بچه پرورشگاهی بودم کنا اومدن باهش خیلی

ساده بود ولی این که ناخواسته باشی، این که پدر و مادرت داده باشنت به یکی دیگه

خیلی حرفه... اینه که داره من رو داغون میکنه، مثل خوره روحم رو می خوره... این که من جاشون رو تنگ می کردم

صدام از بغض توی گلوم گرفته بود ولی نمی خواستم بشکنمش، بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاق رفتم

-میفهم چی میگی ولی مادر و پدرت این وسط بی گناه ترین آدم ها بودن

حس می کردم دیگه توانی برای بحث کردن ندارم پس فقط سکوت کردم، بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم

باید از فردا دنبال خونه می گشتم، نمی خواستم زیاد اینجا بمونم... حوصله ی نصیحت های اطرافیان رو نداشتم..

جلوی آینه ایستادم و شال آبی کاربنیم رو روی سرم انداختم، کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

خاله با دیدنم با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت

-کجا میری عزیزم؟

دلم نمی خواست اول صبحی ناراحتش کنم لبخندی روی لبم نشوندم و به سمتش رفتم

-میرم دانشگاه دنبال کارای انتقالی و انتخاب واحدم

با لبخند گفت

-باشه ولی تنها نرو تو که جایی رو بلد نیستی، با کامیار برو

به نظر فکر بدی نمی اومد در هر صورت من جایی رو بلد نبودم، تا اومدم دهن باز کنم صدای کامیار رو از پشت سرم شنیدم

-کجا با من بیاد؟

به سمتش برگشتم و سلام کردم

-می خواد بره دانشکده حقوق برای کارهای انتقالیش

خیلی عادی آهانی گفت

-پس زودتر بریم چون منم یک خورده کار دارم

باشج خاله خداحافظی کردم و باهم از خونه خارج شدیم، به سمت جنسیس دودی رنگش رفتیم و سوار شدیم

-بنگاه این محل کجاست؟

با شنیدن حرفم به سمت برگشت و عینک دودی ای که تازه روی چشمش گذاشته بود رو برداشت

-بنگاه چرا؟ مگه نمی خواین برین دانشگاه؟

جدی گفتم

-چرا ولی قبلش می خوام برم بنگاه، قراره زمان زیادی اینجا باشم بایدبرای خودم خونه پیدا کنم

بی تفاوت گفت

-مثل اینکه تصمیم خودت رو گرفتی، باشه هرطور خودت راحتی

استارت رو زد و ماشین رو به حرکت در آورد

جلوی بنگاه نسبتا بزرگی توقف کرد و ماشین رو پارک کرد

-اینجا بزرگترین بنگاه این اطرافه، می خوای همین اطراف خونه بگیری؟

سرم رو تکون دادم

-آره یه سوئیت نقلی همین دور و اطراف

-باشه پس بریم

از ماشین پیاده شد، پیاده شدم و دنبالش راه افتام...وارد بنگاه شد و مشغول خوش و بش با بنگاه دار...

میشد حدس زد که بنگاه دار رو به خوبی میشناسه، جلو رفتم و سلام کردم و به گرمی جواب گرفتم...یه نظر مرد خوبی می اومد،حدود پنجاه ساله با قدمتوسط و هیکل کمی فربه و موهای کم پشت...لبخند مهربونش جزء جدانشدنی صورتش بود و به آدم حس خوبی می داد

با تعارفش روبروش نشستیم

-چه عجب کامیار جان، ما افتخار نصیبمون شد و شمارو زیارت کردیم

لبخند مودبانه ای زد

-این چه حرفیه جناب بزرگ نیا کم سعادتت از ما بوده...غرض از مزاحمت اینکه یک سوئیت جمع و جور همین اطراف می خوایم

-برای چند نفر؟

به من اشاره کرد و جواب داد

-برای یک نفر

آقای بزرگ نیا به من لبخند زد و این بار خطاب به من پرسید

-بودجتون در چه حده دخترم؟

لبخندی از مهربونیش روی لبم نشست

-زیاد مهم نیست، فقط از خونه ی خالم اینا زیاد دور نباشه و مرتب باشه

باشه ای گفت و مشغول تایپ توی لپ تاپ مقابله شد

چند دقیقه ای با لپ تاپش مشغول بود بعد از چند دقیقه سرش رو بلند کرد

-سه تا مورد دارم که به شرایط شما میخوره، اگه بخواین میتونیم الان بریم ببینیمشون

کامیار سوالی به من نگاه کرد، سرم رو تکون دادم

-بله اگه مشکلی نیست الان بریم

از جاش بلند شد

-پس لطفا چند دقیقه منتظر باشین

چند قدمی از مون دور شد و مشغول صحبت با تلفن شد، کامیار به من نگاه کرد و یک

ابروش رو بالا انداخت

-چقدر عجله داری...

بی تفاوت نگاهش کردم

-دلم میخواد هرچه زودتر یک جایی پیدا کنم و قبل شروع کلاس هام به اونجا عادت

کنم تا دغدغه هام کمتر باشن

سری تکون داد و بحث رو ادامه نداد، بعد از چند دقیقه آقای بزرگ نیا به سمتون اومد

-بریم امروز دو تا از مورد هارو میتونیم ببینیم یکیشون کلیدش رو هنوز برام نیاوردن

باشه ای گفتیم و از جا بلند شدیم، آقای بزرگ نیا با ماشینش جلوتر از ما راه افتاد و من

و کامیار هم پشت سرش راه افتادیم بعد از چند دقیقه جلوی ساختمونی توقف کرد

کامیار ماشین رو پارک کرد و همراهش وارد ساختمون شدیم، ساختمون قدیمی به

نظر میرسید ولی بازسازی شده بود سوار آسانسور شدیم و به طبقه هشت رفتیم

بعد از رسیدن به طبقه ی مورد نظر به سمت واحدی رفتیم، آقای بزرگ نیا کلید

انداخت و وارد شدیم... اولین چیزی که با وارد شدن توی ذوقم زد کم نور بودن اونجا

بود

میدونستم حتی اگه قشنگترین دیزاین رو هم داشته باشه من از خونه ی کم نور خوشم

نمیاد کمی به اطراف نگاه کردم و اعلام کردم که از اونجا خوشم نمیومده

بعد از اون به سمت مقصد بعدی راه افتادیم که کمی دورتر از قبلی بود، از اونجا هم خوشم نیومد و قرار شد فردا برای دیدن مورد آخر که آقای بزرگ نیا اعتقاد داشت از همه بهتره بریم...

با کامیار ازش خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم، سوار شدیم و راه خونه رو پیش گرفتیم...توی ماشین بینمون رو فقط صدای آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شد پر می کرد

بعد از چند دقیقه کامیار من رو جلوی خونه پیاده کرد و خودش رفت تا به کارش برسه زنگ زدم و با باز شدن در وارد خونه شدم، خاله به پیشوازم اومد و با روی خوش ازم استقبال کرد

-خوش اومدی دخترم، چی شد کار هات درست شد؟

لبخند زدم

-ممنون خاله جون

سکوت کردم و به سمت مبل رفتم و روبروی خاله نشستم

-راستش رو بخواین با کامیار رفته بودم دنبال خونه

با شنیدن حرفم متعجب شد

-خونه برای چی؟

با لبخند و لحن آرومی در حالی که سعی داشتم ناراحتش نکنم گفتم

-به هر حال من قراره چند ماه اینجا بمونم، فکر کردم اگه خونه بگیرم خیلی بهتره

با شنیدن حرف ناراحت گفت

-یعنی خونه ی ما راحت نیستی خاله جان؟

در حالی که سعی می کردم توجیهش کنم گفتم

نه خاله این چه حرفیه! من فقط نمی خوام مزاحم شما بشم!

کی بهت گفته مزاحمی؟ اصلا کامیار روی چه حسابی تورو برداشته برده بنگاه! باشه بیاد خونه یک حسابی ازش برسم

نه تقصیر کامیار نبود! قبول کنین که اینطوری خیلی بهتره... خونه ای هم که بگیرم همین اطرافه و از شما دور نمیشم

ناچار سرش رو تکون داد

والا چی بگم دخترم هرطور صلاحته...

صبح روز بعد همراه با کامیار راهی بنگاه آقای بزرگ نیا شدیم، مثل روز قبل با خوشرویی از مون استقبال کرد و خواست تا کمی بنشینیم تا صاحب خونه کلید رو براش بیاره

کامیار جلوتر از من راه افتاد و روی صندلی نشست، پشت سرش راه افتادم و روبروش نشستم

آقای بزرگ نیا با لبخند رو به من گفت

-گفتی اینجا دانشجویی دخترم؟

لبخند روی لبم نشوندم و با ملایمت بله ای گفتم

-چه رشته ای میخونی؟

-حقوق

-پس خانم وکیلی هستی برای خودت...

-هنوز اول راهم خیلی مونده تا بشه گفت وکیل

-صدالبته... انشالله موفق باشی دخترم

-خیلی ممنون

همزمان با تموم شدن حرف صدای سلام محکمی توی گوشم پیچید، به سمت صاحب صدا برگشتم... پسر قد بلند و خوش آتیه ای دم در ایستاده بود

آقای بزرگ نیا با دیدنش از جا بلند شد

-سلام آقا شهراد... خوش اومدی

به اجبار من و کامیار هم از جا بلند شدیم... با لبخند کمرنگی پاپیش گذاشت و دستش رو توی دست آقای بزرگ نیا گذاشت

-ممنون، ببخشید اگه معطل شدین...

-نه این چه حرفیه پسرم آقای ایزدی هم تازه رسیدن

با این حرف پسر به سمت کامیار برگشت و باخاش دست داد و سلام کرد و پس از اون به سمت من برگشت و نگاه عمیقی بهم انداخت و جواب سلامم رو داد

بعد هم دوباره آقای بزرگ نیارو خطاب قرار داد

-اگه با من امری ندارین رفع زحمت کنم؟

-این چه حرفیه پسرم، عرضی نیست... به خانواده سلام برسون

-سلامت باشین، خدانگه دار

بعد از خداحافظی به سمت در برگشت و رفت، و نگاه من تا آخر بدرقه اش کرد

با بسته شدن در نگاه از اش گرفتم و چشمم توی چشم های کامیار که روبروم ایستاده بود قفل شد، چشم غره ای بهم رفت و با اخم نگاهش رو ازم گرفت

-بریم برای دیدن خونه؟

-بله حتما میتونیم بریم...

مثل سری قبل آقای بزرگ نیا جلوتر از ما راه افتاد و من و کامیار با ماشین کامیار پشت سرش رفتیم

جلوی آپارتمان شیک و نوسازی ماشین رو پارک کردیم و وارد شدیم...سوار آسانسور شدیم و به طبقه پنجم رفتیم

آقای بزرگ نیا در رو باز کرد و وارد واحد مورد نظر شدیم، همونطور که از نمای ساختمون هم مشخص بود خونه ی شیک و نوسازی بود و نسبت به دوتا خونه ی قبلی برتری داشت

با رضایت به کامیار که سوالی نگاهم میکرد نگاه کردم، با دیدن رضایتم سری تکون داد

مشغول دیدن خونه شدیم، زیاد بزرگ نبود ولی برای یک نفر زیاد هم بود...دو اتاق خواب داشت و نور گیر و ویوی زیبایی داشت...بهترین ویژگیش هم این بود که مبله بود و نیاز نبود وسایل زیادی بخرم

رضایتم رو به آقای بزرگ نیا اعلام کردم، البته با شنیدن مبلغ اجاره چشم هام گرد شد ولی چاره ای نداشتم و دلم به پس انداز و کارت بانکیم خوش بود

اگرچه که اون پول هم کفاف مخارجم رو نمی داد و باید به فکر یک کار نیم وقت می افتادم

کامیار قرار بستن قرار داد رو برای پس فردا گذاشت و قرار شد از هفته ی جدید به خونه ی جدیدم نقل مکان کنم

حتی فکر زندگی مستقل هم باعث ترسم می شد ولی دلم نمی خواست سربار کسی باشم و از طرفی دلم می خواست استقلال داشته باشم و به تنهایی عادت کنم، چیزی که از بدو تولد توی سرنوشتم نوشته شده بود...

دوروز بعد برای عقد قرار داد به بنگاه رفتیم، همون پسری که اونروز برای دادن کلید اومده بود بعد از ما وارد بنگاه شد

قرار داد رو امضا کردیم و کلید رو تحویل گرفتیم...پسر که آقای بزرگ نیا شهرا د صداش می زد گفت که هر وقت بخوام میتونم وسایلم رو ببرم

ازش تشکر کردم و با کامیار به خونشون برگشتم، قرار شد عصر با خاله به بازار
بریم برای خریدن وسایل مورد نیازم...

به اتاقم رفتم، چمدونم رو باز نکرده بودم که نیاز به جمع کردنش باشه چون میدونستم
موندنی نیستم پس روی تختم دراز کشیدم

گوشیم رو که چند روز بود خاموش بود روشن کردم که با سیل عظیمی از پیام ها
روبرو شدم، پیام های مربوط به عاطفه رو باز کردم و با دیدن بدوبیراه هایی که نسارم
کرده بود شماره اش رو گرفتم

بعد از دو بوق صدای شاکیش توی گوشی پیچید

-تو نمی فهمی چند روز نباید گوشیت رو خاموش کنی؟ می دونی چقد نگرانتم؟

باخنده و بیخیالی جوابش رو دادم

-علیک سلام عزیزم! من خوبم تو چطوری؟

با حرص گفت

-بمیری که انقدر بیخیالی!

توی دلم گفتم؛ تو چه خبر از خیال من نداری! ولی همچنان لحنم رو حفظ کردم

-انقدر حرص نخور پوستت خراب میشه! چه خبر؟!

کم آروم تر شد

-مامانت بنده ی خدا داشت پس می افتاد ولی بعدش مثل اینکه خالت بهش خبر داد که

اونجایی

با لحن کم جون تری گفتم

-دیگه چه خبر؟

انگار متوجه شد که ناراحت شدم، با لحن خوبی گفت

-خبرا که پیش تو عه! خوش می گذره اونجا؟

سعی کردم حس بدم رو پس بزنم

-خونه گرفتم، قراره برم اونجا

با هیجان گفت

-واقعا؟ خوش بحالت همیشه دلم می خواست مستقل باشم! چجوریه خونت؟

بر عکس من هیچ وقت دلم نمی خواست مستقل باشم ولی... شروع به تعریف در مورد خونه کردم

انقدر گرم حرف زدن شدیم تا وقتی که صدای خاله رو شنیدم که برای ناهار صدام می زد وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم یک ساعت و نیم مشغول حرف زدن بودم... با عاطفه خداحافظی کردم و اتاقم رو ترک کردم

سرمیز غذا کنار بقیه نشستم و مشغول خوردن شدم، بعد از ناهار توی جمع کردن میز به خاله کمک کردم و به اتاقم برگشتم

عصر به بازار رفتیم و وسایل مورد نیازم رو خریدم

حساب بانکیم پر شده بود و میدونستم خاله به مامان گفته خونه گرفتم و احتمالا پول لازم دارم

از وقتی گوشیم رو روشن کرده بودم تماسی از جانب مامان و بابا نداشتم، انگار من رو به حال خودم گذاشته بودن تا با خودم کنار بیام

چیزی که در حال حاضر بیشتر از هر چیزی بهش نیاز داشتم تنهایی بود و شرایطش داشت محیا می شد

بعد از تموم شدن خرید هامون به خونه برگشتیم، وسایلم رو جمع کردم تا فردا صبح به خونه ی خودم برم، با همین فکر چشم هام رو بستم تا فردا به روی زندگی جدید باز کنم...

صبح ساعت هشت خود به خود از خواب بیدار شدم، دست و صورتم رو شستم و از اتاق خارج شدم...

همه ی اعضای خانواده رو در حال صبحونه خوردن بود، صبح بخیر گفتم و بهشون نزدیک شدم و روی صندلی کنار خاله نشستم

عمو کامبیز با خوش رویی جوابم رو داد

-امروز قراره وسایلت رو ببری خونه ی جدیدت دخترم؟

-بله عمو جون تا یک ساعت دیگه

-به سلامتی... خالت که از دیشب غصه می خوره که پیش ما نموندی...

دست خاله رو توی دستم گرفتم

-جای دوری نمیرم که، چند کوچه بالاتره

خاله با لبخند مصنوعی گفت

-هرطور خودت راحتی عزیزدم

بهش لبخند زدم و مشغول خوردن صبحانم شدم

بعد از صبحانه به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم... وسایلم رو برداشتم و از

اتاق خارج شدم

خاله حاضر شده بود و توی پذیرایی منتظرم ایستاده بود، با دیدنم از جا بلند شد

-بریم خاله؟

-بریم عزیزم

با کمک هم وسایلم رو برداشتیم و داخل ماشین خاله گذاشتیم و به سمت خونه جدیدم

رفتیم

با شنیدن زنگ خونه دست از کار کشیدم و به سمت در رفتم، در رو باز کردم و با
لبخند مهربونی مواجه شدم

سوالی نگاه کردم

-سلام

-سلام دخترم خسته نباشی... من همسایه ی روبروییتون هستم

به سینی دستش اشاره کرد

-براتون چایی آوردم خستگیتون در بره

به چایی خوشرنگ توی سینی نگاه کردم و لبخند روی لبم پهن تر شد

-مرسی لطف کردین

سینی رو از دستش گرفتم و از جلوی در کنار رفتم

-بفرمایید تو در خدمتتون باشم

با مهربونی گفت

-مرسی عزیزم الان مزاحم کارت نمیشم

-این چه حرفیه مراحمین

-بعدا حتما بهت سر میزنم، فعلا خداحافظ

-خداحافظتون

در رو بستم و سینی به دست به سمت مبل ها رفتم

-خاله بیاین چایی بخورین

سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم، خاله از آشپزخونه بیرون اومد

-کی بود مدیا؟

-همسایه روبرویی

به چایی روی میز اشاره کردم

-برامون چایی آورده بود

خاله با لبخند به سمت اومد و کنارم نشست

-دستش درد نکنه،خوبه حداقل خیالم راحت که همسایه های خوبی داری

با لبخند سرم رو تکون دادم و استکان چایی رو برداشتم

بعدم از صرف چایی بقیه ی خونه رو تمیز کردیم و وسایل رو جا به جا کردیم

ناهار رو از رستورانی همون اطراف سفارش دادم و عصر با تموم شدن کار ها خاله رفت و من موندم و حجم عظیمی از تنهایی

تازه خاله رفته بود که زنگ زده شد، لبخند روی لبم نشست و به سمت در رفتم

خانم مهربونی که صبح برامون چایی آورده بود پشت در بود

با خوش رویی دعوتش کردم که وارد خونه بشه،این بار دعوتم رو رد نکرد و همراه وارد خونه شد

با تعارفم روی مبل نشست، به سمت آشپزخونه حرکت کردم

-خوش اومدین

-مرسی دخترم،چقدر اینجا تغییر کرده...خیلی باسلیقه و قشنگ چیده شده

کتری رو پر آب کردم و روی گاز گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم

-مگه به تازگی اینجا اومده بودین؟

با لبخند جواب داد

-آره دخترم،این واحد مال پسرمه

به فکر فرو رفتم

-پسرتون؟ همون آقایی که اینجارو به من اجاره دادن؟

-بله شهزاد پسر منه این واحد متعلق به اونه ولی ترجیح داد اینجارو بده اجاره و یک جای دیگه خونه بگیره... چمیدونم جوون های الان چه فکری میکنن! می خواست مستقل باشه

لبخند زدم و چیزی نگفتم، به هر حال من هم از جوون های الان بودم!

-تو اینجا دانشجویی؟

با لبخند مودبانه ای گفتم

-بله

-رشتت چیه عزیزم؟

-حقوق میخونم...

-خواهرزاده ی منم وکیل، انشاالله موفق باشی عزیزم

-مرسی

دستش رو به سمت دراز کرد

-انقدر حرف زدم که یادم رفت خودم رو معرفی کنم! من طلا هستم

-منم مدیا هستم

-اسمتم مثل خودت خوشکله...

با خجالت گفتم

-مرسی نظر لطفونه

با صدای سوت کتری از جام بلند شدم

-با اجازتون من چایی دم کنم

-نمی خواد زحمت بکشی عزیزم

-این چه حرفیه وظیفه اس...

چایی دم کردم و آوردم، طلا خانم بعد از نیم ساعتی رفت

شام حاضری خوردم و جلوی تلوزیون نشستم و مشغول تماشای فیلم شدم ولی انقدر خسته بودم که نفهمیدم چجوری خوابم برد

با صدای زنگ چشم هام رو باز کردم، از روی تخت بلند شدم و سلانه سلانه در حالی که تنها یک چشمم باز بود به سمت در رفتم

انقدر خواب آلود بودم که حتی به فکرم نرسید که پوششم رو درست کنم

در رو باز کردم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، وقتی خمیازه کشیدم تموم شد دستم رو از روی دهنم برداشتم و یک چشمم رو باز کردم و با لحن خاب آلود و کشداری گفتم

-بله؟

صدای خندونی توی گوشم پیچید

-سلام عرض شد!

چند دقیقه ای طول کشید تا مغزم اتفاق پیش اومده رو تجزیه و تحلیل کنه، بعد از چند دقیقه چشم هام تا آخرین حد گشاد شد و جیغ خفه ای کشیدم و خودم رو کشیدم پشت در

صدای خنده های ریزش رو می شنیدم و خودم رو لعنت می کردم، نمی فهمیدم این پسر سر صبحی اینجا چیکار می کرد به ساعت نگاه کردم و با دیدنش چشم هام گردتر از قبل شد، ساعت دوازده ظهر بود!

صدای خندونش دوباره به گوشم رسید

-حالتون خوبه خانم؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدا ضعیفی گفتم

-چند لحظه منتظر بمونین...

در رو بستم و به سمت روشویی رفتم، دست و صورتم رو شستم و موهام رو شونه زدم و دم اسبی بستم...تاپ و شلوارکم رو با بلوز و شلواری عوض کردم و به سمت در رفتم

در رو باز کردم و در حالی که سعی می کردم چشمم به نگاه خندونش نیوفته گفتم
-بله؟ با من کاری داشتین؟

کاسه ای که توی دستش بود رو به سمتم گرفت و با صدایی که هنوز هم رگه هایی از خنده توش مشخص بود گفت

-مامان آش پخته بود اینم برای شما فرستاد

با دیدن آش خوش رنگ و بوی توی کاسه ذوق زده شدم

-وای دستتون درد نکنه، چقدرم که خوش رنگه...حتما خیلی خوشمزس! چقد دلم غذای مامان پز می خواست

تند تند کلمات رو پشت سرهم می آوردم که با صدای خندش سرم رو بلند کردم، برای یک لحظه دست از خنده کشیدم و مظلوم گفتم

-دستم شکست!

از دیدن تغییر موضع یک دفعه ایش چشم هام گرد شد که دوباره خندش گرفت! کاسه رو از دستش گرفتم

-دستتون درد نکنه بفرمایین تو!

یهو متوجه حرفم شدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم، چرا من داشتم یک پسر رو به خونم دعوت میکردم؟

این بار قهقهه ی بلندش کل ساختمون رو در بر گرفت!

تند تند گفتم

-از طلاخانم تشکر کنین خداحافظ

در رو بستم و بهش تکیه دادم

با یادآوری حرف هایی که چند دقیقه پیش زده بودم دلم میخواست کله ی خودم رو بکنم، کلافه دستم رو به پیشونیم کوبوندم و در حالی که با خودم نق می زدم و پام رو به زمین می کوبیدم به آشپزخونه رفتم

قاشقی برداشتم و کاسه ی آش رو جلوم گذاشتم و مشغول خوردن شدم، سعی کردم ذهنم رو از اتفاقات چند دقیقه ی قبل دورکنم ولی هرکاری می کردم نمیشد

پنج روز از روزی که به اینجا اومدم می گذشت؛ توی این پنج روز شهراد رو ندیده بودم به جز امروز...خاله هرروز بهم سر میزد و برام غذا می آورد، فریزم پر از غذاهایی بود که آورده بود و تا یک ماه احتیاج به غذا درست کردن نداشتم

کلاس هام شروع شده بود، چون روز های اول بود اکثرا تشکیل نمیشدن ولی امروز می خواستم به دانشگاه برم تا کمی با محیط آشنا بشم

با تموم شدن غذام کاسه رو توی سینک گذاشتم و از جام بلند شدم، انقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم چجوری آش رو خوردم

وارد اتاقم شدم و در کمد رو باز کردم، مانتوی راسته ی مشکی رنگم رو با شلوار جین مشکی برداشتم، آرایش کامل ولی ملایمی روی صورتم نشوندم و لباسم رو عوض کردم

از نگهبان ساختمون خواستم به نزدیکترین آژانس زنگ بزنه و منتظر اومدنش شدم، دلم برای ماشینم تنگ شده بود... برای من که همیشه با ماشین خودم این طرف اون طرف می رفتم بی ماشین بودن خیلی سخت بود

انتظارم زیاد طول نکشید که نگهبان بهم خبر داد که آژانس اومده، از ساختمون خارج شدم و سوار ماشین شدم...

با رسیدن به دانشگاه کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم؛ به سمت جایی که قرار بود دو سه سال آیندم رو اونجا بگذرونم قدم برداشتم و سعی کردم افکار مثبت رو توی ذهنم پرورش بدم

سعی کردم دلتنگی گذشته رو که این چند روزه من رو از پا در آورده بود پس بزنم و فقط به آیندم توی این شهر فکر کنم

وارد ساختمون آموزشی شدم و به سمت برد اعلانات رفتم، چیزی راجبه لغو شدن کلاس ننوشته بودن پس به سمت کلاس راه افتادم

افراد زیادی توی کلاس نبودن به جز پنج شش نفر، سلام کردم و به سمت آخر کلاس راه افتادم

بعد از من چند نفر دیگه هم اومدن، یکی از دختر ها به سمتم اومد و کنارم نشست، به اومدنش توجهی نکردم که خودش به حرف اومد

-سلام، من دنیا روشنی هستم

به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم و دستم رو توی دستش گذاشتم

-مدیا رهسپار

لبخندی روی لب های کالباسی رنگش کش اومد

-خوشبختم عزیزم، مهمانی اینجا؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم

-نه انتقالی...-

با کنجکاوی نگاهم کرد

-از کجا؟-

-از تهران

با چشم های گرد شده گفت

-وای دختر مگه مغز خر خوردی که از تهران انتقال گرفتی اومدی اینجا!

از نوع حرف زدنش خوشم نیومد

-به خاطر یک سری مسائل شخصی اومدم اینجا

کمی خودش رو جمع و جور کرد

-آهان، موفق باشی عزیزم

ممنونی گفتم و بحث رو ادامه ندادم، با او مدن استاد دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل

نشد، به دلیل کم بودن تعدادمون استاد درس نداد و فقط یک معارفه ی کوتاه و یک

سری توضیح در مورد درس و بعد هم اتمام کلاس...-

کیفم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم، با صدای دخترونه ای که اسمم رو صدا می

زد سرجا متوقف شدم و به عقب برگشتم...با دیدن دختری که سرکلاس باهم آشنا شده

بودیم و الان حتی اسمش رو هم به یاد نمی آوردم سوالی نگاهش کردم

-کجا رفتی؟-

متعجب گفتم

-با من کاری داشتی؟-

با قدم های بلند خودش رو به من رسوند

-دیدم تو هم مثل من تنهایی، گفتم اگه ماشین نداری من برسونمت...-

با لبخند بی حسی گفتم

-ممنون ترجیح میدم خودم تنها برم

با قیافه ی آویزونی گفتم

-وای تو چقد غدی!

با لحن دلجویانه گفتم

-اینطوری راحت ترم مرسی خداحافظ

منتظر جوابش نمودم و به سمت خروجی راه افتادم

آدمی نبودم که زود بتونم با دیگران ارتباط برقرار کنم، سال ها بود که عاطفه تنها دوستم بود و بقیه فقط نقش دوست معمولی یا همکلاسی رو داشتن نه بیشتر...

فکر نمی کردم اون دختر بتونه برام جای عاطفه رو پر کنه، شاید هم میتونست و من توی شرایطی نبودم که بخوام برای خودم دوست پیدا کنم

نیم ساعتی رو پیاده روی کردم و بعد تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم

از آسانسور بیرون رفتم که با شخصی برخورد کردم، سرم رو بلند کردم که عذرخواهی کنم که دوباره با همون مشکی های آشنا روبرو شدم، نگاهم رو به سختی از چشم های جذابش گرفتم و به این فکر کردم که از صبح چقدر جلوی این پسر سوتی دادم

با شرمندگی گفتم

-معذرت می خوام

دوباره همون شیطننت توی چشم هاش پیدا شد و با لحن خاصی گفتم

-این چه حرفیه بانو من متعلق به خودتونم

از حرفش خجالت کشیدم و با عجله به سمت واحد رفتم، در رو بستم و با کلافگی مقنعه ام رو از سرم کشیدم

شده بود اسباب سرگرمی یک پسر تخس! با این فکر حرصم بیشتر شد و مقنعه و کیفم رو به سمت مبل پرت کردم و وارد آشپزخونه شدم

لیوانی رو پر از آب سرد کردم و یک نفس سرکشیدم، کمی از حرصم کم شد... به ساعت نگاه کردم، یک ربع به پنج بعد از ظهر بود

امروز خاله اینجا نیومده بود و من هم از وقتی اینجا اومده بودم بهشون سر نزده بودم، به اتاقم رفتم تا خودم رو برای رفتن به خونشون حاضر کنم

لباس هام رو با مانتوی کرم صورتی و شلوار لوله ی کرم و شالی که ترکیبی از این دو رنگ بود عوض کردم... با یاد آوری اینکه باز هم باید به آژانس زنگ بزنم غم عالم به دلم ریخت

کاش می شد از باراد بخوام ماشینم رو برام بیاره... سعی کردم این فکر وسوسع بر انگیز رو پس بزنم. با نگرهبانی تماس گرفتم و ازش خواستم باز هم به نزدیکترین آژانس زنگ بزنه

طولی نکشید که بهم خبر داد که ماشین رسیده، وسایلم رو برداشتم و از خونه خارج شدم... سر راه از راننده خاستم تا جلوی شیرینی فروشی ای نگه داره... نمی خواستم این بار هم دست خالی به خونشون برم

زنگ در رو زدم و منتظر باز شدن در شدم، بعد از چند ثانیه صدای خاله رو از آیفون شنیدم

-بیا بالا عزیزم

و بعد از اون صدای باز شدن در، در رو هل دادم و وارد شدم... حیاط رو گذروندم و خاله رو منتظر جلوی در دیدم

-چه عجب قدم روی چشم ما گذاشتی و به ما سرزدی!

پله ها رو گذروندم و به سمتش رفتم

-این چه حرفیه خاله جون من که همیشه مزاحم شمام

بغلم کرد و به خودش فشردم

-خوش اومدی عزیزدلم

-ممنون...

-بیا بریم تو دخترم

باهم وارد خونه شدیم، به سمت پذیرایی رفتیم، به جز من و خاله کسی توی خونه نبود

-چقدر خوب شد اومدی منم تنها بودم

روی مبل نشستم، به سمت آشپزخونه رفت

-چایی میخوری یا قهوه؟

-قهوه لطفا...

-داشتم می گفتم، عموت که سرکاره کامیار هم رفته بیرون و تا شب نمیاد بیتاهم که با

شوهرش رفته سفر من تنها موندم توی خونه

با لبخند گفتم

-خب چرا نیومدین پیش من؟

با لبخند نگاهم کرد

-زودتر از اینکه به فکرش بیوفتم خودت اومدی...کلاس هات شروع شد؟

-آره اتفاقا امروز رفتم سرکلاس، هنوز اوایل ترمه و اکثر کلاس هامون تشکیل نمیشه

فنجون قهوه رو مقابلم گذاشت و روبروم نشست

-دیگه چه خبر؟

-هیچی همه چی امن و امانه...

-مامانت گفت دیشب بهت زنگ زده

با یاد آوری دیشب دوباره اعصابم متشنج شد

مثل تمام این روز ها روی کاناپه نشسته بودم و سریال میدیدم، جایی رو بلد نبودم که بخوام از خونه بیرون برم پس ترجیح می دادم توی خونه بمونم

تنها دفعه ای که از خونه بیرون رفته بودم دیروز بود که به سوپر مارکت رفته بودم

با صدای زنگ موبایلم چشمم از تلوزیون گرفتم و به گوشی دوختم، برداشتم و به صفحش زل زدم

کلمه ی "mamanim" روی صفحه چشمک می زد، دلم برای شنیدن صداش پر می کشید و توی دوراهی جواب دادن یا نبودن بودم

بلاخره دلم رو به دریا زدم و دستم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و روی گوشم گذاشتمش

با شنیدن صداش روح از تنم خارج شد

-مدیا عزیز دلم...؟ دختر مامان چرا جوابمو نمیدی؟

لبم رو گاز گرفتم تا هق هق مونده توی گلوم رو خفه کنم

صدای گریه اش تموم وجودم رو به آتیش کشید

-مدیای مامان چجوری دلت میاد با مامانت اینکارو کنی؟ می دونی چقد دلم برات تنگ شده عزیزم؟

دستم رو روی دهنی گوشی گذاشتم تا حالا صدای گریه ام رو نشنوه

-نمی‌خواهی جوابم رو بدی؟ دلم میخواد صدات رو بشنوم چطور دلت میاد حتی اینم ازم دریغ کنی؟

کلمه‌ی مامانی که از بین لب هام خارج شد دست خودم نبود

-جون دلم دخترم؟ کی بر می‌گردی مدیا؟

-چطور تونستی مامان؟ چطور تونستی؟

کمی مکث کرد

-برگرد باهم حرف میزنیم... همه چیو برات تعریف میکنم

دیگه نمی‌تونستم به این مکالمه‌ی پر از حسرت ادامه بدم

-نمیتونم...

گوشی رو قطع کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم... دلم برای خیلی چیزها پر میکشید

با صدای خاله از گذشته به حال پرت شدم

-چیزی گفتین؟

-نمی‌خواهی ببینیشون هنوزم؟ نمی‌خواهی حرفاش رو بشنوی؟

کلافه از جام بلند شدم

-هرجوری که به این قضیه نگاه میکنم، از هر زاویه‌ای... به نظرم هیچ دلیل قانع‌کننده

ای برای این پنهون کاری یا کاری که اونا باهام کردن وجود نداره

-خیلی داری سخت میگیری، به این فکر کن که اینجوری برای خودت بهتر بوده...

-بهتر بوده که من تمام عمرم هویتم رو ندونم بعد الان بفهمم من اون کسی که تمام

عمرم فکر می‌کردم نیستم؟

-فکر می‌کردم چند وقت که بگذره آرام میشی...

-بیست سال دروغ رو می خوانی توی چند روز فراموش کنم؟
-این وسط بیشتر از همه تویی که داری ادیت میشی عزیز دلم
-روزی که از من پنهون می کردن فکر این روزارو، این حال من رو نمی کردن!
چند دقیقه سکوت بینمون حکم فرما شد
سعی کردم حال و هوای چند لحظه قبل رو از خودم دور کنم
-خب دیگه خاله خانم، برای شام قراره چی به ما بدی؟
به تبعیت از من اون هم لبخند زد
-هرچی تو دوس داشته باشی عزیزم
قیافه ی متفکری به خودم گرفتم
-لازانيا چگونه؟
-عالیه... اتفاقا کامیار هم عاشق لازانياس، ولی نداریم... باید بریم خرید
با قیافه ی پنچر شده ای گفتم
-لازم نیست خودتون رو توی زحمت بندازین یه چیز دیگه می خوریم
خاله با دیدن قیافم خندش گرفت
-از کی تا حالا تعارفی شدی؟ من برم حاضرشم بریم
با نیش باز باشه ای گفتم، با خنده سرش رو تکون داد و به سمت اتاق رفت
توی فروشگاه موقع خرید با خاله یاد خرید هام با مامان افتادم، هرچقدر می خندیدم و
خودم رو بی تفاوت نشون می دادم غمی که روی قلبم سنگینی می کرد سبک نمی شد

خاله که متوجه حال و هوام شده بود سعی می کرد با شوخی هاش من رو از اون حال بیرون بکشه ولی زیاد هم موفق نبود... بعد از تموم شدن خرید ها به خونه برگشتیم و مشغول آماده کردن شام شدیم

وقتی لازانیارو توی فر گذاشتیم صدای در و بعد از اون صدای کامیار به گوشمون رسید

-وای ماما چه بوی خوبی راه انداختی، بگو که من خواب نمیبینم و واقعا بوی لازانیای محبوب منه...

از حرف هاش خندم گرفت و زیر لب شکمویی نثارش کردم، با دیدن من که روی مبل نشسته بودم ابرو هاش زو بالا انداخت

-سلام دختر خاله، پارسال دوست امسال آشنا... چه عجب ما چشمون به جمال ملکوتی شما روشن شد

از لحن شوخش مشخص بود که کبکش خروس میخونه

-سلام این چه حرفیه همین یک هفته پیش مزاحمتون بودم

مزاحم چیه شما مراحمین اگه بدونین ماما وقتی نیستین چقدر در مورد شما حرف میزنه! دیگه کم کم دارک احساس کمبود توجه میکنم... اگه این لازانیای امشب نبود یقین پیدا می کردم که من رو فراموش کرده!

از حرف هاش خندم گرفت که با صدای خاله توجهم به سمت آشپزخونه جلب شد

-خبر نداری که این لازانیای امشبم به خاطر مدیا پختم

با شنیدن این حرف خاله قیافه ی کامیار آویزون شد و با صدای ظریفی گفت

-دستت درد نکنه دیگه ماما خانم! نو که اومد به بازار کهنه می شه دل

آزار... ناسلامتی من تنها پسرتم

از لحن و اداهایی که کامیار در می آورد از خنده روده بر شده بودم، هیچ وقت فکر نمی کردم کامیار انقدر شوخ باشه

شبنم با شوخی های کامیار رنگ دیگه ای به خودش گرفت...

نگاهی به ساعت انداختم، یازده نیمه شب رو نشون میداد... از جام بلند شدم

-با اجازتون من دیگه برم خاله، دیر وقت شد...

خاله با شنیدن حرف من هاج و واج موند

-کجا می خوای بری دختر! ساعت یازده نصف شبه!

به سمتش رفتم و بوسیدمش

-قربونتون برم صبح باید برم کلاس و سایلم خونه اس، ببخشید من امروز بهتون زحمت دادم

دستم رو گرفت

-این چه حرفیه مدیا، توهم برام مثل بیتایی... حالا که اصرار داری به رفتن کامیار میرسونت

-نه دیگه نمی خوام آقا کامیار رو به زحمت بندازم، آگه میشه لطفا به آژانس زنگ بزنین...

خاله چشم هاش رو گرد کرد

-فکر کردی من میذارم این وقت شب با آژانس بری، یا با کامیار میری یا شب رو همینجا میمونی... اصلا شب همینجا بمون صبح کامیار میبیرت

-برم خونه ی خودم راحت ترم...

پشت چشمی نازک کرد

-پس حاضرشو با کامیار برو

ناچار به کامیار نگاه کردم، لبخند مطمئنی زد

-حاضرشین من میرسونمتون

کلافه گفتم

-باشه...

کیفم رو برداشتم و مانتوم و شالم رو تنم کردم

-بریم؟

تیکه ی سیبی که توی دستش بود رو توی دهنش گذاشت و سرش رو تکون داد

با خاله و عمو کامبیز خداحافظی کردم و دنبال کامیار راه افتادم

توی ماشین سکوت سکوت بینمون حکم فرما بود و من توی موزیکی که پخش می شد غرق شده بودم

" ♪♪ گذشته ها رو دوره کن روزهای خوبمون گذشت

یه شب از اون شبای خوب چرا دوباره برنگشت

تموم خاطرات تو گذشته با مرور من

بدون تو به شب رسید روزای سوت و کور من

بازم تو خواب من با من قدم بزن آروم و سر به زیر

میمیرم از غم و بیخود سراغم و از آدما نگیر

دوباره بی قراری و دوباره گریه های من

نمیدونم چرا به تو نمیرسه صدای من

نگفته های قلبم و نمیدونم به کی بگم

دل همیشه روشن دوباره میرسیم به هم

بازم تو خواب من با من قدم بزن آروم و سر به زیر

میمیرم از غم و بیخود سراغم و از آدما نگیر"

با تموم شدن آهنگ اشکی که گوشه ی چشم بود رو پاک کردم

کامیار که متوجه حال بدم شده بود ضبط رو خاموش کرد و سعی کرد بحث رو عوض کن

-توی تبریز بهت خوش می گذره؟

نمی دونستم حکمت این جمع و مفرد شدن های فعلش چیه...! بغضم رو به زور فرو

دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم

♪♪ چراکه نه... اینجا شهر قشنگیه... اولین باریه که مستقل شدم و این حس خوبی بهم

میده

نگاه عمیقی بهم کرد و لبخند زد

-هر وقت احتیاج به کمک داشتی حتما روم حساب کن... هر زمان و هر جایی که بودی

شاید توی این شرایط این دلگرمی که یک نفر هست که بتونم توی هر شرایطی روش

حساب کنم برام بهترین چیز بود، با حرفش دلم گرم شد و لبخند روی لبم نشست

-مرسی

با دیدن لبخند روی لبم با لبخند چشمک زد و چیزی نگفت

دستم رو زیر چونم گذاشته بودم و به تخته ی خالی زل زده بود که با صدای ظریفی

سرم به سمت صدا برگشت

-سلام همکلاسی جدید، صبحت بخیر

به لبخند پر انرژی نگاه کردم

-سلام

به جمعیت اطرافمون نگاه کرد

-چه عجب امروز تعداد بیشتری اومدن... به احتمال زیاد کلاس برگذار میشه

لبخند کمرنگی زدم

-اینطور به نظر میرسه

با پررویی نگاهم کرد

-امروز یک ذره اخلاقت بهتر شده!

از لحنش و قیافه ی تخسش خندم گرفت

-مرسی خیلی لطف داری...

-چه عجب خندیدی! ببین میخندی چقدر خوشگل تر میشی

-عین پسرای هستی که دارن دوست دخترشون رو چاخان میکنن

قیافه ی خبیثی به خودش گرفت

-از کجا معلوم نباشم

با وارد شدن استاد خندم رو قورت دادم و بحث رو ادامه ندادم

بعد از تموم شدن کلاس مثل روز قبل دنیا دنبالم راه افتاد، با اصرار فراوانش سوار

ماشینش شدم

از سرووضع و ماشینش کاملا مشخص بود که وضع مالیه خیلی خوبی دارن

-خب دوست جون بریم؟

از اینکه انقدر زود من رو دوست خودش میدونست هم خندم گرفت و هم تعجب

کردم، سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم

عینک دودی مارک دارش رو روی چشم هاش گذاشت و پاش رو روی پدال فشار داد

با سرعت بالایی که رانندگی می کرد خیلی زود رسیدیم، جلوی ساختمون نگه داشت
و عینک دودیش رو روی موهایش گذاشت

-تنها زندگی می کنی؟

-آره...خب دیگه من برم نمیای تو؟

-چرا نیام؟ مگه میشه دعوتت رو رد کنم

از اینکه تعارفم رو روی هوا زد چشم هام گرد شد...با دیدن قیافم نیشش باز شد، ماشین
رو خاموش کرد و کیفش رو برداشت

-بریم دیگه

ناچار باشه ای گفتم و پیاده شدم، دنبالم راه افتاد...باهم سوار آسانسور شدیم و بعد از
اون وارد خونم شدیم

بدون نیاز به تعارف به سمت مبل رفت و روش نشست، وای چقد اینجا
دنجه...خوشبختانه من عاشق اینم که مستقل باشم

انگار عالم و آدم عاشق مستقل بودن، ولی من که علاقه ای بهش ندارم مستقلم!

مقنعهش رو در آورد و در حالی که دکمه های مانتوش رو باز میکرد گفت

-چند وقته اومدی تبریز؟

مقنعم رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

-دو سه هفته ای هست

زیر کتری رو روشن کردم و از آشپزخونه خارج شدم

-من قهوه میخورم ها!

بی حوصله نگاهش کردم

-باشه حالا چرا میزنی؟

قهوه ساز رو روشن کردم... اصلا حوصله ی مهمون ناخونده نداشتم، اونم کسی که فقط دوبار دیده بودمش و به طرز عجیبی احساس صمیمیت میکرد!

-من برم لباس هام رو عوض کنم

سری تکون داد و کنترل تلویزیون رو برداشت

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو با لباس های تو خونه ایم عوض کردم

به آشپزخونه رفتم و با دوفنچون قهوه به پذیرایی برگشتم، سینی رو مقابلش روی میز گذاشتم و خودم روی مبل کنارش نشستم

-ناهار چی قراره بخوریم؟

به چشم های خندونش نگاه کردم، کاملاً مشخص بود از حرص دادن من لذت

میبره...خونسرد نگاهش کردم

-من چیز خاصی مدنظرم نیس خودت هرچی می خوای درست کن...البته اگه توی یخچال ویزی پیدا کردی!

نچ نچی کرد

-واقعا می خوای مهمونت رو بفرستی توی آشپزخونه غذا درست کنه؟

-چرا که نه؟

پشت چشمی نازک کرد

-نظرت در مورد پیتزا چیه؟

بازوق گفت

-خوبه موافقم

از شوق کودکانش خندم گرفت، شخصیت پیچیده ای داشت و اصلاً برام قابل شناخت نبود

تلفن رو برداشتم و با فست فود سرکوچه که مشتری دائمش شده بودم تماس گرفتم و سفارشم رو دادم

به دنیا که کانال موزیک رو زده بود و با ریتمش خودش رو تکون می داد نگاه کردم - نمی خوای به خونوادت خبر بدی؟

بیخیال نیم نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره نگاهش رو به تلویزیون دوخت - کسی منتظر من نیست...

از حرفش تعجب کردم ولی به خودم اجازه ی فضولی بیشتر رو ندادم و مثل خودش به تلویزیون زل زدم

- تو چی؟ چند تا خواهر برادر داری؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم... با کمی تأخیر گفتم

- تک فرزندم

سرش رو به سمتم برگردوند

- من دوتا برادر بزرگتر دارم که آلمان زندگی می کنن

منتظر حرفی از جانب من نموند و حرفش رو ادامه داد

- بعد از رفتنشون من از اونی که بودم هم تنها تر شدم، مامان و بابام همیشه سرشون گرم خوش گذرونیای خودشونه

با این حرف پوزخندی روی لبش نشست و سکوت کرد

تلخی پوزخند و غم توی صدایش خیلی ملموس بود، صدای زنگ بهم اجازه ی همدردی نداد...

بلند شدم و به سمت آیفون رفتم، پیترهارو آورده بودن... به طرف اتاقم رفتم و شالی روی سرم انداختم، کیف پولم که روی میز بود رو برداشتم و از اتاق خارج شدم

در رو باز کردم و پول پیتزاهارو حساب کردم

وارد آشپزخونه شدم و مشغول چیدن میز شدم، بعد از تموم شدن کارم دنیارو صدا زدم...دیگه از اون غم توی چشم هاش خبری نبود، به نظر می رسید مثل من بازیگر ماهریه...خوب میتونه "خوب" باشه

با شوق روی صندلی نشست

-وای که چقدر گشتم بود

بهش لبخند زدم و تکه ای از پیتزارو توی دهنم گذاشتم

با خنده گفت

-میدونی مدیا، اگه داداش دومیم آریا ایران بود مطمئنم باهم زوج خوبی می شدین!

با ابروهای بالا رفته گفتم

-چطور؟

-آخه اونم اخلاقش عین توئه، کم حرف و غده...شاید دلیل اینکه از همون اول نظرم رو

جلب کردی همین بود

-مرسی که انقدر ازم تعریف میکنی!

-از خداتم باشه! توی این بی شوهری داداشم رو بهت پیشنهاد میدم!

-فعلا که داداشت ایران نیست! شایدم اونور برای خودش دوست دختر خارجی داره

با شیطنت گفت

-آره داداش من یک جیگریه که فکر نکنم تنها مونده باشه!

با خنده گفتم

-یکم از داداشت تعریف کن...

زبونش رو در آورد و با شیطنت گفت

-دلت بسوزه تو که داداش نداری

با این حرفش یاد باراد افتادم، یاد اینکه منم برادری داشتم که بتونم به تیپ و قیافش
بنازم و ازش تعریف کنم

-حرف بدی زدم؟ ناراحت شدی؟ قصدم شوخی بود

با حرفش از فکر خارج شدم، لبخند مصنوعی ای روی لبم نشوندم

-نه چیزی نیست فقط یاد یک چیزی افتادم

انگار حالم رو درک کرد که با تمام فضولیش نپرسید چی، بقیه ی ناهارمون رو توی
سکوت خوردیم

بعد از ناهار میز رو باهم جمع کردیم، اصرارش برای کمک کردن توی شستن ظرف
هارو رد کردم و تنهایی مشغول شستنشون شدم

بعد از تموم شدن ظرف ها به هال برگشتم ، دنیا باز هم سرگرم تلوزیون بود... یک
ساعت دیگه ای پیشم موند و بعد رفت

روی کاناپه دراز کشیدم و توی خیالاتم غرق شدم

از روزی که با مامان تلفنی صحبت کرده بودم دیگه بهم زنگ نزده بود... توی همین
افکار بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد

نگاهی به صفحش که شماره ی باراد روش چشمک میزد انداختم، خیلی وقت بود که
بهم پیام نداده بود... شاید می شد این رو گذاشت به حساب تله پاتی خواهر و برادرانه

"حتی اگه فراموش نمیکنی بگذر..."

نه به خاطر دیگران، به خاطر آرامش خودت"

بعد از اون پیام باراد بهم زنگ زد، گفت که مامان و بابام قراره تا چند روز آینده به
تبریز بیان، باشنیدن این حرفش حس عجیبی توی دلم نشست... از طرفی خوشحال بودم

چون میتونستم ببینمشون و از طرفی دلم نمی خواست باهاشون رو به رو بشم... خیلی بده این دوراهی احساس، این که از یک طرف دلت پر بکشه برایشون و از طرفی نتونی ببخشی...

بعضی اتفاقات یک جوری روی دلت رد میندازن که حتی اگه بخوای، نمی تونی فراموش کنی، که حتی اگه بگذری از ذهنت پاک نشن و تا ابد دلت صاف نشه... من دلم با هیچ کدوم از افراد خونوادم صاف نمی شد

یک هفته مثل برق و باد گذشت، انقدر خودم رو غرق درس و دانشگاه کرده بودم که هیچ چیزی رو حس نکنم... با وجود نداشتن نیاز مالی که به خاطر پول زیادی که ماهانه به حسابم واریز می شد ولی دنبال کار میگشتم، تاحتی اون زمان کمی که بیکار بودم هم پربشه و نیازی نباشه از اون پول استفاده کنم، میخواستم از لحاظ اقتصادی هم مستقل باشم

توی این یک هفته رابطه با دنیا خیلی صمیمی تر شده بود و تقریباً تمام مدتی که دانشگاه بودم رو باهم میگذروندیم، دنیا خیلی بهتر از اون چیزی بود که فکر می کردم... شخصیت فوق العاده ای که داشت باعث می شد زمانی که باهمیم حتی برای یک لحظه لبخند از روی لبم پاک نشه...

کامیار هم نمی داشت نبود یک مرد رو کنارم حس کنم... با کمک هاش و دلگرمی دادناش واقعا برام کمک بزرگی بود، خدارو به خاطر وجود این دو نفر توی زندگیم شکر میکردم

حضورشون برام بهترین دلگرمی بود توی شهری که هیچی ارزش نمی دونستم و خیلی جاهارو بلد نبودم، شهری که حتی آشناهای زیادی اونجا نداشتم

کیسه های خرید رو توی دستم جا به جا کردم و قدم هام رو کمی تند تر برداشتم، پاییز بود و باد سرد لرز توی تنم می انداخت

توی دام خودم رو لعنت کردم که بدون پوشیدن لباس مناسب از خونه خارج شدم،
نزدیک خونه بودم...کلید رو از جیبم در آوردم و توی در انداختم که با صدای آشنایی
سرجام خشکم زد

-مدیا؟

باوجود اینکه می دونستم همین روز ها می بینمشون ولی باز هم اینجا بودنشون برام
خیال بود، دستم از روی کلید سر خورد و کنارم افتاد...چشم ها رو روی هم فشار دادم
و با خیال برگشتن جنگیدم

-مدیا عزیز دلم نمی خوای به مادرت نگاه کنی؟

مگه میشه همه ی دنیات ازت چیزی بخواد و انجام ندی؟ حتی اگه نمیتونستم
ببخشمش...حتی اگه در حقم بد کرده بود ولی نمی تونستم فراموش کنم کسی رو که
اولین قدمم رو دست توی دست اون برداشتم

به سمتش برگشتم و برای لحظه ای چشم هام توی چشم های پر از اشکش گره
خورد، نگاه ازش گرفتم...بابا کنارش ایستاده بود و کامیار و باراد پشت سرشون...دلم
برای هرسه تاشون تنگ شده بود ولی حاضر نبودم این نقاب بی احساسی رو بشکنم
دلم برای وقتایی که بابا من رو توی بغلش میگرفت پر می کشید، نگاه پر حسرتم رو از
بابا گرفتم و پایین انداختم

-چرا او مدین اینجا؟

میدونستم سوالم تا چه حد احمقانهست ولی هیچ حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم

مامان پر بغض تر از قبل گفت

-این چه سوالیه مدیا! او دم چون دلم برای بچم تنگ شده...برای دختر کوچولوم...برای
بچه ای که از یک روزه گیش توی بغل من بود، بچه ای که اولین لقمه ی غذارو من
توی دهنش گذاشتم، اولین بار به من گفت مامان

بغضش رو پر صدا فرو داد

-صرفا به کسی که یک بچه رو به دنیا آورده نمیگن مادر، من بیست سال مادری کردم
قطره اشکی از چشمم روی کفشم چکید

-دارین منت چیو سر من می دارین؟ منت مادری کردن؟

بابا جدی گفت

-این چه حرفیه به مادرت میزنی مدیا! چه منتی؟ این انتخاب ما بوده.. تو دختر مایی
حتی اگه بچه ی واقعیمون نباشی، این همه سال با عشق بزرگت کردیم

مامان با حق حق گفت

-هر اتفاقیم بیوفته هیچ کس نمی تونه دخترم رو از من بگیره... هر اتفاقی! اگه تا الان به
حال خودت گذاشتمت برای این بود که فکر می کردم آروم میشی ولی انگار اشتباه می
کردم

بعد از تموم شدن حرفش دسته ی چمدونش رو گرفت و بدون حرف به سمت خونه راه
افتاد

بابا و باراد هم دنبالش رفتن، سردرگم وسط راهرو ایستاده بودم و نمیدونستم باید
چیکار کنم... حرف های مامان تمامش درست بود و این رو خوب میدونستم ولی
نمیدونستم با کی لج کردم!

شاید فهمیدن این که یک بچه ی ناخواسته بودم و پدر و مادرم من رو به یک نفر دیگه
بخشیده بودن زیادی برام گرون تموم شده بود و تمام غرور و شخصیتم رو خورد
کرده بود

با صدای کامیار به خودم اومدم، به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم... فهمید که
حواسم نبوده و حرفش رو نشنیدم و دوباره حرفش رو تکرار کرد

-اگه اینجا موندنشون خیلی اذیتت میکنه میتونم باهاشون صحبت کنم و به خونه ی ما
بریم ولی هرچه زودتر با این شرایط کنار بیای برای خودت بهتره

با مکت کوتاهی گفتم

-نه لازم نیست، همینجا میمونن

لبخند دلگرم کننده ای روی لبش نشست

-میدونم که خیلی قوی تر از اونی هستی که نشون میدی و میتونی همه چیز رو درست کنی

لبخند بی حواسی زد

-خب دیگه من میرم بامن کاری نداری؟

دلَم می خواست بهش بگم نرو، نمیدونستم چرا احساس غریبی می کردم با رفتنش... جلوی زبونم رو گرفتم و کلماتی برخلاف خواسته ی قلبیم روی زبونم جاری شد

-نه خیلی زحمت کشیدی، به خاله و عمو هم سلام برسون

حس کردم حرف قلبم رو از چشمام خوند، با شیطنت گفت

-غصه نخوری ها زودی برمی گردم

از حرفش برای لحظه ای لبخند روی لبم نشست، راضی از لبخند روی لبم خدا حافظی کرد و رفت

با رفتنش ته دلَم خالی شد، نمیدونستم چجوری باید تنهایی با مامان و بابا روبرو بشم...

کمی این پا اون پا کردم و در آخر ناچار به سمت خونه راه افتادم... پام رو که توی خونه گذاشتم بوی عطر دوست داشتنی مامان توی مشامم پیچید... الان که میدیدمشون تازه میفهمیدم چقدر دلَم بر اشون پر میکشه

مامان و بابا روی مبل کنار هم نشسته بودن و باراد به دیوار تکیه داده بود و همشون به من زل زده بودن، از این که مرکز توجه باشم متنفر بودم ولی راه فراری از این وضعیت نبود

فکر نمی کردم یه روزی انقدر با پدر و مادرم غریبه بشم، که انقدر از هم فاصله بگیریم ولی از تقدیر گریزی نیست...

با غریبگی روی صندلی ای خیلی دورتر از شون نشستم، مامان با دلتنگی بهم چشم دوخت

-نمیدونی چقدر دلتنگت بودم...نمیدونی چه زجری کشیدم توی این مدت

نمیدونستم چی باید در جوابش بگم...بگم متأسفم در صورتی که احساس تأسف نمی کردم یا باز هم بحث تموم نشدنی کاری که باهام کردن رو شروع کنم...ترجیح دادم سکوت کنم و به این جو سنگین دامن بزنم

چند دقیقه ای سکوت بینمون حاکم مطلق بود، چند دقیقه ای که هر ثانیه اش برام یک سال می گذشت...تا اینکه باراد به این سکوت پایان داد

-چه خبر از درس و دانشگاه؟ خوب عاطفه رو تنها گذاشتی و شدی رفیق نیمه راه سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم، حرف عاطفه که می شد ناخواسته بغض می کردم...عاطفه تنها کسی بود که دلم صادقانه اعتراف میکرد که تنگشه و جاش خیلی کنارم خالی بود

-خبری نیست، هنوز اول ترمه...میرم کلاس و میام

-حتما رفت و آمد برات خیلی سخته، از این به بعد میتونی با ماشین خودت بری و بیای...

با شنیدن حرفش برای اولین بار توی چند دقیقه ی اخیر احساس شعف کل وجودم رو گرفت!

مامان با جدیت گفت

-مگه قراره اینجا بمونه که نیاز به ماشین داشته باشه؟تا دو سه روز دیگه هممون باهم برمی گردیم

مامان خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم جنگ موندن یا رفتن رو شروع کرده بود

با هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم، لای چشم رو باز کردم و گوشی رو قطع کردم... خمیازه کشان از جام بلند شدم و سلانه سلانه به سمت دستشویی رفتم

بعد از تموم شدن کارم به آشپزخونه رفتم که با دیدن میز که با سلیقه چیده شده بود و مامان و بابا پشت میز نشسته بودن چشم هام گرد شد؛ روزهایی که توی تهران بدون دغدغه کنار هم می نشستیم و صبحانه می خوردیم جلوی چشم زنده شد

سعی کردم احساساتم رو کنترل کنم، سلام زیر لبی گفتم و پشت میز نشستم... مامان لیوان شیری مقابلم گذاشت؛ تا جایی که می دونستم توی خونه شیر نداشتم

نگاهم روی میز چرخید، نیاز نبود زیاد فکر کنم تا بفهمم خیلی از چیزهایی که روی میز بود تپی خونه نبود، مامان متوجه حالتش شد

-بابات صبح زود رفت خرید، تو چجوری اینجا زندگی می کردی؟ یخچالت تقریبا خالی بود!

چیزی نگفتم و جرعه ای از شیرم رو نوشیدم

میلی به صبحانه نداشتم فقط به خاطر اینکه می دونستم اگه بدون خوردن از سر میز بلند بشم باید حرف های مامان رو بشنوم دو سه لقمه خوردم و بلند شدم

-کجا میری؟ تو که چیزی نخوردی!

میل ندارم می گفتم و راه خروج از آشپزخونه رو پیش گرفتم که با باراد چشم تو چشم شدم، محبت توی نگاهش چیزی نبود که بشه انکارش کرد جنس محبتش رو تازه داشتم میفهمیدم

محبتی که روزی فکر میکردم عشقه و الان حس برادرانه ی نگاهش رو می فهمیدم

خجالت زده چشم ازش گرفتم و از کنارش رد شدم، روزی که توی کافی شاپ مقابلش نشسته بودم به یادم اومد و حس بدی توی دلم پیچید

نمیدونستم امکان داره یک روزی مثل خواهر و برادرای دیگه باهم برخورد کنیم یانه، که خاطرات مسخره ی دلدادگیم رو فراموش کنم و این خجالت رو از خودم دور کنم لباس هام رو عوض کردم و وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم که مامان و بابا رو آماده توی هال دیدم، متعجب نگاهشون کردم که بابا به حرف اومد -خالت زنگ زده و مارو برای ناهار دعوت کرده، مامانتم می خواد زودتر بریم تا به خالت کمک کنه

عشق و احترامی که نسبت به بابا توی دلم بود ذره ای کمرنگ نشده بود و بیشترین دلخوریم از مامان بود، از باباهم دلخور بودم به خاطر اینکه حقیقت رو بهم نگفته ولی میدونستم این کار رو به خاطر مامان انجام داده

سری تکون دادم که باراد ادامه ی حرف بابارو پیش گرفت

-سوئیچت روی جاکلیدی، سرراحت مارو هم برسون

باشه ای گفتم و سوئیچ رو برداشتم، همگی باهم از خونه خارج شدیم که با طلا خانم و شهراد روبرو شدیم...طلاخانم با دیدن ما با لبخند جلو اومد

-سلام مدیاجان خوبی عزیزم؟

-ممنون شما خوب هستین؟

-خوبم دخترم

به مامان و بابا اشاره کرد

-خونوادت هستن؟

لبخند روی لبم نقش بست

-بله، مادر پدر و برادرم

دستش رو به سمت مامان دراز کرد و ابراز خوشنودی کرد و با بابا و باراد احوالپرسی کرد، مامان با لبخند نگاهش می کرد و مشخص بود که ازش خوشش اومده

طلا خانم با محبت به من نگاه کرد و روبه مامان گفت

-الان فهمیدم چرا مدیا انقدر خانم و موقره، از همچین مادری توقع همچین دختری هم
میره

مامان از تعریفش خوشحال شد

-شما خیلی لطف دارین، خوبی از خودتونه

به دل و قلوه دادن های مامان و طلا خانم نگاه می کردم که سنگینی نگاهی رو روی
خودم حس کردم

سرم رو بلند کردم و نگاه خیره ی شهراد رو دیدم، نگاهش حس بدی بهم نمیداد ولی
از زل زدنش خوشم نیومد و اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست... با دیدن اخم خنده ای
کرد و نگاهش رو ازم گرفت

با طلاخانم خداحافظی کردیم و سوار آسانسور شدیم، شهراد باز هم تا لحظه ی آخر
نگاهش به من بود... نگاه خیره اش یا نشون از هیزیش داشت و یا از اینکه از من
خوشش میاد؛ با فکر آخر لبخند کمرنگی روی لبم نشست که با دیدن باراد که متفکر
بهم نگاه می کرد از روی لبم پاک شد

خودم رو جمع و جور کردم و نگاهم رو به نوک کفش هام دوختم، بعد از رسیدن به
پارکینگ از آسانسور خارج شدیم و به سمت ماشین عزیزم رفتیم
با ذوق دستی به بدنش کشیدم که باراد خندش گرفت

-خیلی دلت برای رخت تنگ شده بود نه؟

مامان با غم گفت

-دلت برای ما انقدر تنگ شده بود؟

دلم می خواست خیلی حرف ها بزنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم، سوار ماشین
شدم... بابا کنارم نشست و باراد و مامان روی صندلی عقب نشستن

استارت رو زدم و به سمت خونه ی خاله راه افتادم، فضای ماشین رو صدای آرامش بخش احسان خواجه امیری پر کرده بود و هیچ حرفی بین کسی رد و بدل نمیشد ماشین رو جلوی خونه ی خاله نگه داشتم، باراد با کنجاوی گفت

-همینجاست؟

-آره

مامان با نگرانی گفت

-تو تا کی کلاس داری؟

آروم گفتم

-تا ساعت دوازده

-باشه پس برای نهار بیای اینجا

-باشه

اهل لجبازی های احمقانه نبودم پس حرف مامان رو قبول کردم، بیشتر از این تحمل بحث های بیخودی رو نداشتم...بعد از خداحافظی از شون به سمت دانشگاه راه افتادم

با خسته نباشید استاد جزوم رو توی کیفم گذاشتم و به دنیا که تند تند مشغول نوشتن از روی تخته بود نگاه کردم، بعد از چند دقیقه دست از نوشتن کشید و دفترش رو بست

سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد

-پایه ای بریم خرید؟

-امروز نهار خونه ی خالم دعوتیم

با کنجاوی نگاهم کرد

-دعوتین؟

-آره مامان و بابام از تهران اومدن

با لبخند گفت

-چقدر خوب، پس بریم من میرسونمت

-مرسی ماشینمو آوردن

با خنده گفت

-پس خیلی خوشبخت شدی، مامان و بابات و ماشینتو...

لبخند پهنی تحویلش دادم و از جام بلند شدم

-پاشو بریم انقدر حرف نزن دیرم شد

بلند شد

-بریم

باهم از کلاس خارج شدیم و به سمت پارکینگ راه افتادیم، با دنیا خداحافظی کردم و

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی خاله راه افتادم

ماشین رو جلوی در خونشون پارک کردم و پیاده شدم، به سمت در راه افتادم و زنگ

رو فشار دادم

بعد از چند لحظه در باز شد، هلش دادم و وارد حیاط باصفاشون شدم...عاشق خونه

های حیاطدار بودم

مسافت بین حیاط تا خونه رو طی کردم و وارد خونه شدم، خاله به استقبالم اومد و بهم

خوش آمد گفت...ازش تشکر کردم و باهم به پذیرایی رفتیم

بابا و عمو و کامیار و باراد در حال صحبت بودن و مامان تنها نشسته بود و مشخص

بود که با خاله در حال صحبت بوده که من سر رسیدم، به همه سلام کردم و کنار مامان

نشستم

مثل قبلاها با عشق نگاهم کرد

-خسته نباشی دخترم...

چقدر دلم برای قبلاها تنگ شده بود

-مرسی

شاید اگه میتونستم همه چیز رو به دست فراموشی بسپرم زندگیم خیلی قشنگ تر میشد از این جهنمی که این چند وقته برای خودم ساخته بودم... تمام شب سعی کردم پس بزنم حسی رو که می گفت این خانواده خونواده ی تو نیست و صادقانه کنارشون خوش باشم و تا حد زیادی موفق شدم...

نگاه های راضی و خوشنود خاله و باراد و کامیار رو میدیدم و خوشحال بودم از اینکه بعد از مدت ها احساس خوشبختی می کردم

الان به معنای واقعی به این حرف رسیده بودم که اهمیتی نداره که چه کسی به دنیا آورده باشت، مهم اینه که چه کسی همه ی عمرش رو برای بزرگ کردنت گذاشته باشه... عمه رو نبخشیده بودم، حتی نمی دونستم باید بگم عمه یا "مادر واقعیم"! حتی نمی دونستم مادر واقعی کیه...! کسی که فقط منو به دنیا آورده یا "مامانم"... بخشیدن کسی که حتی نمی دونی چه نسبتی باهات داره سخت ترین کار دنیاست...

با صدای مامان از افکار عمیقم خارج شدم

-مدیا؟

سرم رو بلند کردم و پرتغالی که مشغول پوست کندنش بودم رو توی پیش دستی گذاشتم

-میوه ات رو بخور بریم عزیزم، دیر وقت شد

به ساعت نگاهی انداختم، چند دقیقه به دوازده نیمه شب رو نشون میداد... انگار افکار من و کامیار مشابه بود

-خاله جون مگه سیندر لایین که باید تا قبل از نیمه شب خونه باشین

همه به حرفش خندیدن و من لبخند روی لبم نشست

-نه پسر م، مدیا از صبح دانشگاه بوده خستس

کامیار با لحن حسود و لوسی گفت

-یاد بگیر مامان، می بینی چقدر خاله مدیار و دوس داره؟ تو منو دوس نداری...

باراد که به نظر می رسید خیلی با کامیار صمیمی شده ضربه ای روی شونه اش زد

-از قیافت خجالت بکش خرس گنده!

با لحن جدی و محکمی گفت

-مگه خرسای گنده دل ندارن؟

از لحنش خندم گرفت

عمو کامبیز بلند شد، کنار کامیار نشست و دستش رو روی شونش گذاشت و با لحن

جدی ای مثل خودش گفت

-غصه نخور خرس گنده من دوست دارم

با این حرفش هممون بلند زدیم زیر خنده...حتی خود کامیار هم خندش گرفته بود

خاله با صدای خندونش گفت

-پسر کو ندارد نشان از پدر که میگن اینه ها! عین همین

به کامیار و عمو کامبیز نگاه کردم، حق با خاله بود...کامیار هم از نظر ظاهری

شبهت زیادی به پدرش داشت و هم اخلاقی...توی دلم گفتم خوشبحال زنش! عمو

کامبیز مرد بی نظیری بود و حتما کامیار هم همینطور می شد

بعد از تموم شدن خنده و شوخیا مامان بلند شد و بقیه هم به طبع ازش بلند شدیم

با خانواده ی خاله خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم، حس می کردم دیگه اون حس معذب بودنیه که دیشب داشتم رو نداشتم و خیلی راحت تر با مامان و بابا برخورد می کردم...حتی وجود باراد به عنوان برادرم هم کمی برام عادی تر شده بود و مثل قبل اذیت نمی کرد

حس می کردم از همون اول هم باراد برادرم بوده، برادری که از اول حمایت می کرد و هوام رو داشت

تمام این هارو مدیون حمایت های خانواده ی خاله بودم که توی بدترین شرایط روحیم همراهیم کردن و بهم این آرامش رو هدیه دادن

یک هفته از اومدن خونوادم به تبریز می گذشت، یک هفته ای که توش دوباره طعم خوشبختی و حمایت خانواده رو چشیدم...توی این یک هفته اتفاقات زیادی افتاده بود و تقریباً تمام کدورت های بینمون رفع شده بود

باراد برام از ناراحتی و حال خراب عمه گفت، از این که به کلی اصرار راضیش کرده که به اینجا نیاد...ازم خواهش کرد ببخشمش،می ترسید از اینکه اتفاقی برای مادرش بیوفته...

بهش گفتم اگه منتظر شنیدن کلمه ی میبخشم از منه من میبخشم ولی نمی خوام هیچ وقت ببینمش...

خیلی باهام حرف زد و سعی کرد مجابم کنه که کاری که کردن بهترین کار بوده ولی دل من راضی به گذشت نمی شد

رابطم با مامان و بابا هم مثل گذشته ها شده بود...چندین بار باهم حرف زده بودیم و برام همه چیز رو تعریف کرده بودن...

مامان اصرار داشت برای برگشتنم به تهران ولی من به هیچ وجه نمی خواستم شرایط الانم رو از دست بدم، می خواستم الان که شانس استقلال رو بدست آوردم روی پای خودم بایستم

تنها چیزی که هیچ وقت مثل قبل نمی شد این بود که من دیگه نمی تونستم خونمون رو خونه ی خودم بدونم و حس اضافی بودن من رو اذیت می کرد

بابا آهنگ رفتن می زد و مامان دلش راضی به رفتن تنها نبود، از تمام حربه های مادرانش برای برگردوندن من استفاده کرد... از حرف زدن و نصیحت کردن گرفته تا گریه و التماس...

دختر سنگ دلی نبودم ولی اگه بر می گشتم باید بقیه ی عمرم رو با حس بد اضافی بودن سپری می کردم و این چیزی بود که من نمیخواستم

با کلی حرف زدن مامان رو راضی به رفتن کردم، بهش قول دادم که زود به زود بهشون سر بزنم و بعد از تموم شدن ترمم دوباره برگردم تهران، قولی که خودم هم میدونستم عملیش نمی کنم

مامان بغض کرده جلوم ایستاده بود و داشت سفارش های یه مادر همیشه نگران رو برام تکرار می کرد، سفارش هایی که با وجود اینکه صدبار از صبح گوش کرده بودم ولی بازم برام شیرین بود

-مدیا حواست به خودت باشه ببین توی همین مدت کم شدی پوست و استخون، انقدر غذای بیرون نخور یکم برای خودت غذا درس کن... به خالتم سپردم هواتو داشته باشه

حواست باشه حتما شبا درارو قفل کنی، تنها شب بیرون نریا... گازو یه وقت باز نذاری...

تند تند و پشت سر هم حرف میزد طوری که من تعجب کرده بودم که چجوری نفس میکشه، بغلش کردم و عطر تنش رو به مشام کشیدم

-الهی قربونت برم چرا انقد نگرانی، بچه که نیستم همه ی اینایی که گفتی رو می دونم -معلومه که بچه ای مگه چند سالته؟ برای من همیشه بچه ای...

تا سرزبونم اومد که بگم بچه اونی بود که مادرش بعد زایمان رهاس کرد، الان اون بچه ۲۰ سالشه... وقتی اون نگرانم نبود تو چرا انقدر خودت رو زجر میدی ولی خواستم دم رفتنی با حرف های تلخ بدرقشون کنم

باراد که چمدون هارو توی ماشین گذاشته بود به سمتمون اومد
-خب دیگه آجی خانم ما رفع زحمت کنیم...

حتی این آجی گفتن های باراد هم برام خوش آیند نبود ولی چیزی نمی گفتم چون نمی خواستم سوء برداشت کنه

-تعارف یاد گرفتی! قبلا از این کارا بلد نبودی! چه زحمتی...

بابا که نظاره گره ما بود جلو اومد و من رو توی بغلش کشید

-می دونم دختر من می تونه از پیشش بر بیاد، میدونم انقدر قوی هست که هواسش به خودش باشه... اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزن هر طور شده خودم رو می رسونم

بوسه ی عمیقش روی پیشونیم طعم شیرین حمایت پدرانه رو توی تمام وجودم منتشر کرد

صدای آهنگ فضای ماشین رو پر کرده بود، بعد از رفتن مامان و بابا دلم بدجوری گرفته بود، دوباره همون حسی رو داشتم که وقت اومدن به تبریز تجربش کردم

حال خوبی نداشتم و اشک هام بی دلیل روی گونه هام جاری بود

میدونستم دارم زندگی رو برای خودم سخت میکنم، میتونستم خیلی راحت برگردم تهران و وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیوفتاده ولی من همچین شخصیتی نداشتم که به سادگی از کنار همچین چیزی بگذرم

با صدای زنگ گوشیم نگاهم رو از جاده ی مقابلم گرفتم و به گوشیم که روی صندلی کناری بود انداختم، اسم دنیا روی صفحش چشمک میزد

با یک نگاه از خلوت بودن جاده مطمئن شدم و به گوشی چنگ زدم، صدای موسیقی
رو کم کردم و دستم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم
-جانم؟

از گرفتگی صدام متعجب شدم، دنیا بعد از کمی مکث با نگرانی گفت
-چی شده مدیا؟ چرا صدات گرفته ؟

-مگه می شه بی خودی صدای آدم اینجوری بگیره؟
-هیچی خونوادم برگشتن تهران برای همین یکم ناراحتم...

-به خاطر یکم صدا انقدر گرفته؟ من الان میام پیشت
-خونه نیستم، توی جادم... دارم از فرودگاه بر می گردم
-باشه کی میرسی؟

-تا یک ساعت دیگه

-باشه همون موقع میام پیشت

-باشه

-کاری نداری ؟

-نه قربونت خداحافظ

-خداسعدي

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم که با دنیا روبرو شدم، با چشم های
گرد شده نگاهش کردم
-تو کی اومدی ؟

با ساعت مچی مارک دارش نگاهی کرد و گفت

-سیزده دقیقه ی پیش!

از دقیق بودنش خندم گرفت

-بیا بریم بالا حتما خسته شدی

باهم وارد آسانسور شدیم، دکمه ی مورد نظر رو زدم... دنیا با شیطننت نگاهم کرد و با لحن شوخی گفت

-چشاشو! عین این دختر بچه های لوس نشستی گریه کردی واسه مامانت؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم

-یعنی فقط دختر بچه ها گریه میکنن؟

همزمان با گفتن این حرفم آسانسور متوقف شد، دنیا دستش رو دور گردنم انداخت و در حالی که باهم از آسانسور خارج می شدیم گفت

-نه دختری بزرگ لوسم گریه میکنن!

همزمان با تموم شدن حرفش صدای بم و گرمی توی گوشم پیچید

-چیزی شده مدیا خانم؟

به سمتی که صدارو ازش شنیده بودم چرخیدم و به شهراد که درست کنارم ایستاده بود نگاه کردم، از نگرانی صداش متعجب شدم

-نه باید چیزی شده باشه؟

کمی جدی تر شد

-آخه حالتون زیاد مساعد به نظر نمیاد

لبخندی از روی ادب زدم و با وجود اینکه از توضیح دادن زیاد چیزی خوشم نمی اومد گفتم

-خونوادم برگشتن تهران به همون خاطر یکم ناراحت بودم که رفع شد

با لبخند آرومی آهانی گفت

-دل‌تنگ نباشین

-ممنون

به دنیا که با شیطنت نگاهش بین من و شهراد در گردش بود نگاه کردم و به نشونه ی
بریم سرم رو تکون دادم

-به خونواده سلام برسونید، خدانگهدار

-سلامت باشین خداحافظ

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدیم، شالم رو از روی سرم برداشتم و
مشغول باز کردن دکمه هام شدم

-آی آی... این آقای نگران چی بود که داشت واسه ی غمت پر پر میزد؟ داشتیم از
این پنهون کاریا؟

از لحنش حرصم گرفت شالم رو گوله کردم و به سمتش پرت کردم

-چرا چرت میگی؟ پسر همسایه بود

با شیطنت ابرو هاش رو بالا پایین کرد

-پسر همسایه و دختر تنها و... حتما شباهم که میترسی میری در خونشون با لباس
خواب خرسی خودتو میندازی بغلش میگی

لحنش رو بچه گونه کرد و مژه هاش رو تند تند بهم زد

-شهاد ژون من میتلسم

از قیافش خندم گرفت و در حالی که سعی می کردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم

-فانتزیای قشنگی داری! این بلاهارو سر کدوم بدبختی آوردی؟

شال و مانتوش رو روی دسته ی کاناپه انداخت و خودش هم همونجا نشست

-باور کن آگه از این پسر همسایه ها داشتیم اینکارارو می کردم ولی بدبختانه من از این شانساهم ندارم

به سمت آشپزخونه رفتم و دو لیوان آب میوه ریختم و به هال برگشتم، دنیا سیگاری توی دستش گرفته بود و توی کیفش دنبال چیزی میگشت...احتمالا فنک طلائی خوشگلش

سیگاری بودن چیزی بود که اصلا به دنیا نمی اومد ولی نمی فهمیدم چرا اصرار داشت به کشیدنش

لیوان آبمیوه رو جلوش روی میز گذاشتم، سرش رو بلند کرد و با دیدن نگاه ناراضیم در حالی که فنککش رو پیدا کرده بود از جاش بلند شد و به سمت تراس رفت

سیگارش رو روشن کرد و روی صندلی توی تراس نشست، از دود سیگار خوشم نمی اومد به همین خاطر زیاد نزدیکش نشدم و کنار در تراس ایستادم و به آسمون که تازه داشت ستاره ها توش نمایان می شد نگاه کردم

-می دونی چیه مدیا؟ اولین باری که مثل الان تو به خاطر رفتن مامان و بابام گریه کردم رو یادم نمیاد...از وقتی که یادمه همیشه نبودن، انقدر نبودنشون پررنگ بود که وقتایی که بودن حس عجیبی داشتم

بهش نگاه کردم، لحنش پر از غم بود...پیک عمیقی به سیگارش زد

-همه ی دوره های زندگی من پر بوده از تنهایی، روز اول مدرسه وقتی که همه ی بچه ها با پدر و مادرشون میرن مامان و بابای من سفر بودن

پوزخند روی لبش نشست

-هیچوقت کنارم نبودن...تنها رفیق تنهاییام شده همین سیگار دستم

با لحن شوخی که سعی داشتم از اون حال و هوا خارجش کنم گفتم

-یعنی منو در حد سیگارم ندیدی؟خاک تو سر بی معرفتت کنن!

متوجه منظورم شد و گفت

-این سیگار از تو قدیمی تره! حالا چون تویی تورو توی رتبه ی دوم قرار میدم...

با صدای زنگ به در نگاه کردم

-منتظر کسی بودی؟

شونه هام رو بالا انداختم

-نه! بذار ببینم کیه

به سمت در رفتم، شالم رو از روی جالباسی برداشتم و روی سرم انداختم... در رو باز کردم و کامیار رو با ظرفی توی دستش مقابلم دیدم

انتظار دیدنش رو نداشتم و از دیدنش تعجب کردم، با دیدن تعجبم با خنده گفت

-انقدر سوپرایز شدی؟

خودم رو جمع و جور کردم و با لبخند گفتم

-آره خب از این اتفاقات سالی یک بار میوفته

از جلوی در خودم رو کنار کشیدم و کامیار رو به داخل دعوت کردم

-مامان برات غذا فرستاده، گفت شاید حوصله ی غذا درست کردن نداشته باشی غذای بیرون نخوری... مامانت کلی سفارشتو کرده

ازش تشکر کردم و ظرف رو از دستش گرفتم، در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم

-باعث زحمت شما هم شدم

با شیطنت گفت

-نه بابا این چه حرفیه شما رحمتی...

دنیا از تراس خارج شد

-سلام

کامیار که فکر می کرد تنهام با تعجب به عقب برگشت

-سلام

سوالی به هم زل زده بودن، از آشپزخونه خارج شدم و کنارشون ایستادم

به دنیا اشاره کردم

-ایشون دنیا دوست و همکلاسی من هستن

ایشون هم آقا کامیار پسر خالم هستن

کامیار با لحن عادی ای گفت

-از آشناییتون خوشبختم

بعد رو به من گفت

-چقد زود دوست پیدا کردی، مزاحم خلوت دختر و ننتون شدم؟

نه این چه حرفیه،اگه شام نخوردی غذا رو گرم کنم؟

با لحن بی میلی گفت

-شام که نخوردم،ولی نمیخوام مزاحمتون بشم

از لحنش مشخص بود بدش نمیاد بمونه...

-نیستی...پس من برم غذا رو گرم کنم

ظرف رو از توی یخچال در آوردم و سرش رو باز کردم، قرمه سبزی توی ظرف

بهم چشمک می زد...

توی ظرف دیگه ای ریختمشون و توی ماکروویو گذاشتم

کتری رو که از قبل روی گاز گذاشته بودم برداشتم و سه لیوان نسکافه درست کردم و به حال برگشتم

سینی رو روی میز گذاشتم و کنار دنیا نشستم، به کامیار که روی مبل تک نفره ی سمت راستم نشسته بود نگاه کردم

-خاله چرا نیومد باهاتون؟

پاش رو روی پای دیگش انداخت و به مبل تکیه زد

-یکم سرش درد می کرد برای همین همراه نیومد

با ناراحتی گفتم

-پس حسابی توی زحمت انداختمش! یه چیزی می خوردم لازم نبود با وجود سردردش غذا بپزه

با مهربونی گفت

-خودتو ناراحت نکن چیز خاصی نبود که نتونه غذا بپزه، یه سردرد کوچیک بود

سرم رو تکون دادم و به دنیا که سرش رو با نسکافه اش گرم کرده بود نگاه کردم... عمیقا توی فکر بود طوری که حتی مطمئن بودم صدای مارو هم نمیشنوه...

نسکافم رو برداشتم و رو به کامیار تعارف کردم

-بفرمایید سرد میشه

بعد از خوردن نسکافه به آشپزخونه رفتم و میز شام رو چیدم، جو سنگین بینمون از بین رفته بود و صدای دنیا که با کامیار در مورد دانشگاه و رشته ی تحصیلیش صحبت می کرد رو می شنیدم

بعد از چیدن میز شام اون دوتارو هم صدا زدم و به شام دعوت کردم، بعد از خوردن شام که واقعا خوشمزه شده بود کامیار رفت و مارو تنها گذاشت

من و دنیا هم بعد از شستن ظرف ها به هال برگشتیم، روی مبل ها نشستیم... کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم

-نگفته بودی از این پسر خاله ها داری!

با بی حواسی بهش نگاه کردم

-کدوم پسر خاله ها؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت

-همین پسر خاله های خوشتیپ! ترسیدی از چنگت درش بیارم؟

با خنده گفتم

-مگه تو چنگ منه؟ ارزونیه دوست دخترش

-مگه دوست دختر داره؟

-چمیدونم...

آخر شب بلاخره دنیا از خونه ی من دل کند و راضی به رفتن شد، من هم انقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفتم بعد از مدت ها برای ورزش به پارکی که نزدیکی خونمون بود برم

لباس های ورزشیم رو پوشیدم و هدفونم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، آهنگ ملایمی پلی کردم و آهسته شروع به دویدن کردم... نیم ساعتی بود که مشغول دویدن بودم که پام پیچ خورد و درد بدی توی مچ پام پیچید

روی نیمکتی که همون نزدیکی بود نشستم و با درد پام رو گرفتم، انقدر درد پام شدید بود که حتی توان تکون دادنش رو نداشتم

سعی کردم از جام بلند شم که نتونستم و دوباره نشستم، با صدای آشنایی سرم رو بلند کردم

-مشکلی پیش آمده؟

نمی دونستم چرا همیشه توی موقعیت های حساس شهراد سر میرسه! چند لحظه متعجب بهش خیره بودم که با دردی که توی پام پیچید چهرم درهم فرو رفت

به سمت خم شد و به پام نگاه کرد

-پاتون درد میکنه؟

با صدای ضعیفی گفتم

-پیچ خورد

نگران گفت

-خیلی درد دارین؟

-آره نمیتونم پام رو تکون بدم

-چند لحظه همینجا بمونین تا من برم ماشینم رو بیارم بریم دکتر

سرم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم

-منم همراهتون میام، فکر می کنم بتونم راه برم مسافت خیلی کوتاهه

-باشه هرطور راحتین

دستم رو به نیمکت گرفتم و از جام بلند شدم، وقتی روی پام ایستادم به عمق غلطی که کرده بودم پی بردم ولی دلم نمی خواست کم بیارم

-مطمئنین میتونین؟

-بله بریم...

قدم اول رو که برداشتم لبم رو به دندان گرفتم، دو سه قدم که طی کردم درد امونم رو برید و سرجام ایستادم

گرمی دستش رو روی بازوم حس کردم

-بذارین کمکتون کنم

انقدر درد پام شدید بود که توان مخالفت نداشتم

با کمکش چند قدم دیگه رو طی کردم، از درد داشتم می مردم و از خجالت سرخ شده بودم ولی اون خیلی عادی زیر کتف من رو گرفته بود و همراهیم می کرد، نزدیک ورودی پارک روی نیمکتی نشوندم

-شما همینجا منتظر بمونین تا من برم ماشین رو بیارم

انقدر خجالت می کشیدم که بدون اینکه بهش نگاه کنم فقط سرم رو تگون دادم، صدای قدم هاش رو میشنیدم که ازم دور می شد... جای دستش روی بازوم داشت آتیش می گرفت و احساس گرما می کردم

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که با ماشینش اومد، پیاده شد و به کمکم اومد تا سوار بشم توی ماشین نشستم و به آهنگی که همین چند دقیقه ی پیش از هدفون خودم شنیده بودم گوش سپردم بعد از چند دقیقه با صدای شهراد به خودم اومدم

-بهتر نشد پاتون؟

به پای آسیب دیدم نگاه کردم و تگون کوچیکی بهش دادم، با احساس درد شدید با چهره ای در هم بهش نگاه کردم

-نه هنوزم درد میکنه

-احتمالا در رفته..تا چند وقت خودتون رو خونه نشین کردین

-وای نه! کلی از درسم عقب میوفتم

-خداکنه اینطور نباشه و یه آسیب جزئی باشه...

با رسیدن به بیمارستان ماشین رو متوقف کرد

-منتظر بمون تا برم ویلچر بیارم

باشه ای گفتم که از ماشین پیاده شد، زمان زیادی طول نکشید که با پرستاری برگشت... با کمک پرستار روی ویلچر نشستم

صدای قدم های شهزاد رو میشنیدم که پشت سرم می اومد، چند دقیقه بیشتر منتظر نموندیم و بعد وارد اتاق دکتر شدیم

دکتر که مرد میانسال و خوشرویی بود با مهربونی نگاهم کرد

-چی شده دخترم؟

پام رو کمی تکون دادم که از دردش چهرم توی هم رفت

-پام پیچ خورده

-کفشت رو در بیار

خم شدم و بند کفشم رو باز کردم ولی هرچی تلاش کردم نتونستم کفش رو در بیارم، با کوچیکترین تکونی که به پام میدادم درد بدی توش می پیچید

کم مونده بود اشکم در بیاد که شهزاد جلوی پام نشست و با ملایمت کفش رو از پام در آورد

قدردان بهش نگاه کردم که با لبخند جوابم رو داد...دکتر پام رو معاینه کرد و گفت که دررفته و باید جا بندازه و گچ بگیره

با شنیدن حرفش کم مونده بود اشکم در بیاد، شهزاد خواست از اتاق خارج بشه که با نگاه ملتسمم ازش خواستم بمونه...از حضورش خجالت زده بودم ولی ترجیح میدادم توی اتاق تنها نمونم و دلگرمی داشته باشم

روی تخت دراز کشیدم و دکتر بعد از چند لحظه به سمتم اومو و پام رو توی دستش گرفت از درد و ترس چشم هام رو بستم و زیر لب شروع به خوندن تمام دعاها و سوره هایی که بلد بودم کردم

با درد وحشتناکی که با پیچی که دکتر به پام داد احساس کردم جیغی کشیدم و تمام رمغم از بدنم پر کشید

گرمی دستی رو حس کردم که دستم رو گرفت و صدایی که به آرومی صدام میزد، چشم هام رو نیمه باز کردم و به شهراد که با نگرانی نگام می کرد نگاه کردم

-حالت خوبه؟

-آره چیزیم نیس یکم فشارم افتاده

-درد پات بهتر شد؟

-آره یکم بهتر شد

با صدای دکتر کمی ازم فاصله گرفت و دستم رو ول کرد

-این وسایل رو باید بخرین

نسخه ای که دکتر به سمتش گرفته بود رو گرفت و رو به من گفت

-الان برمیگردم

از اتاق دکتر خارج شد، چند دقیقه بعد برگشت و چیزهایی که خریده بود رو روی میز دکتر گذاشت... بعد از گچ گرفتن پام به بخش منتقل شدم و سرمی بهم وصل کردن

شهراد روی صندلی کنار تخت نشست، چند دقیقه ای سکوت بینمون حاکم بود که شهراد سکوت رو شکست

-نمی دونستم همچین حنجره ی طلایی ای داری...

به قیافه ی شیطونش نگاه کردم و یه تای ابروم رو بالا دادم

-همه ی خانوما از این مزیت برخوردارن

ولی فک نکنم همه ی خانوما از مزیت زبون دراز بودن بهره برده باشن

با پررویی گفتم

-مطمئنا از بدشانسیشون بوده
 ابروهایش رو بالا انداخت و تند تند گفت
 -بله بله در اون که شکی نیست...خدا این اعتماد به نفس رو از شما نگیره
 از لحن بانمکش خندم گرفت و خنده ی ریزی کردم...
 -جدی جدی چند وقتی رو از درس عقب موندی
 با ناراحتی به گچ پام نگاه کردم
 -آره با این پا هیچکاری نمیتونم انجام بدم
 خودنویسی از جیبش در آورد و به سمت پام خم شد
 -بذار اولین یادگاری رو من روی گچ پات بنویسم
 با کنجکاوی به حرکت دستش روی گچ پام خیره شدم، بعد از چند ثانیه خودش رو
 عقب کشید و من خیره موندم به جمله ای که بدجور به دلم نشست
 آدم هایی هستند در زندگی تان؛
 نمی گویم خوبند یا بد...
 چگالی وجودشان بالاست...
 افکار،
 حرف زدن،
 رفتار،
 محبت داشتنشان
 و هر جزئی از وجودشان امضادار است...
 یادت نمی رود "هستن هایشان را"

بس که حضورشان پررنگ است.

ردپا حک می کنند اینها، روی دل و جانت

بس که بلدند " باشند" ...

نگاهم رو از نوشته گرفتم و به چشم هاش دوختم، از گرمای نگاهش ذوب شدم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم

با ورود پرستار جو بینمون از بین رفت سرم رو چک کرد و چون تقریباً تموم شده بود قطعش کرد

شالم رو مرتب کردم و با کمک شهزاد روی ویلچر نشستم و به سمت ماشین رفتیم، بعد از نشوندن من توی ماشین رفت تا ویلچر رو تحویل بده و بعد از چند دقیقه با پاکتی برگشت ... کیک و آبمیوه ای رو از توی پاکت خارج کرد و به دستم داد

-بخور فکر نکنم صبح صبحونه خورده باشی

با وجود گرسنگی زیادی که احساس می کردم جایی برای تعارف نبود، تشکر کردم و مشغول خوردن شدم... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

-پس خودتون چی؟

-من بدون صبحونه پام رو از خونه بیرون نمیذارم

او هومی گفتم و گاز دیگه ای به کیک صبحانه ی بزرگ توی دستم زدم

-خیلی گشتون بود ها

با پررویی بهش زل زدم

-خیلی

از پرروییم خندش گرفت و سرش رو تکون داد... بی توجه بهش به خوردنم ادامه دادم

آخرین تیکه ی کیک رو توی دهنم گذاشتم و به این فکر کردم که دارم میترکم!

-سیر شدی شکمو خانم؟

-بله مرسی

-حالا با اون پا چجوری می خوای کاراتو انجام بدی؟

نگاهی به گچ پام انداختم و دوباره غم عالم توی دلم ریخت

-نمیدونم هنوز در موردش فکر نکردم

-میتونی برگردی تهران... با این وضعیت کلاس که نمیتونی بری

به فکر فرو رفتم و او هوم زیر لبی گفتم، هنوز تصمیمی در مورد این که چیکار کنم
نداشتم... ولی شاید بهترین کار همین بود که برگردم تهران

نمیتونستم خودم از پس کارهام بر پیام و از طرفی نمیتونستم مزاحم کس دیگه ای
بشم...

با توقف ماشین از افکار عمیق خارج شدم و به اطرافم نگاه کردم، با دیدن پارکینگ
ساختون فهمیدم رسیدیم... به سمت شهراد برگشتم

-مرسی بابت همه چیز... امروز خیلی بهتون زحمت دادم و از کارتون افتادین
کاری از این مهم تر نداشتم... نیازی به تشکر نیست.

از حرفش شرم خاصی زیر پوستم دوید ولی به روی خودم نیاوردم

-در هر صورت بازم ممنون

در ماشین رو باز کردم و سعی کردم پیاده بشم... گچ پام خیلی سنگین بود و اجازه ی
بلند شدن رو بهم نمیداد

با کلی زحمت از جا بلند شدم و قدمی جلو گذاشتم... توی همون یک قدم فهمیدم نمیتونم
این مسیر رو تنهایی طی کنم

-می خوای کمکت کنم؟

دودل بهش نگاه کردم... با همسایه ها آشنایی زیادی نداشتم ولی دلم نمیخواست کسی حرفی در موردم بزنه از طرفی هم چاره ای نداشتم

از سر ناچاری سرم رو تکون دادم

دستش رو دور کمرم انداخت و دست من رو دور گردن خودش... باهم وارد آسانسور شدیم

انقدر خجالت کشیده بودم که نگاهم رو به هرجایی می انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشم

-به زبون درازتون نمیاد انقدر خجالتی باشین

از این که انقدر راحت خجالتم رو به روم آورده بود حرصم گرفت و مشغول جویدن لیم شدم، اگه مجبور نبودم دیگه نمی داشتم بهم کمک کنه

با دیدن لبخند بدجنس روی لبش از توی آینه حرصم بیشتر شد و برای تنها رفتن مصمم تر شدم... با توقف آسانسور به سمت بیرون راه افتادم و به زور چند قدم جلو رفتم که حس کردم از زمین کنده شدم

با تعجب نگاهم رو بالا کشیدم و با شهراذ که کمرم رو گرفته و رسماً من رو زیر بغلش زده بود چشم تو چشم شدم... چند لحظه مات بهش خیره شدم و بعد با عصبانیت شروع به دست و پا زدن کردم

-این چه کاریه آقای محترم منو بذارین پایین

-انقدر سر و صدا نکن نمی خوامی که مامانم بفهمه؟

کمی آرومتر از قبل گفتم

-بذارم پایین

سرجاش ایستاد

-درو باز کن

به در مقابلم چشم دوختم و کلید رو از توی جیب شلوار پاره شدم در آوردم و در رو باز کردم

در رو باز کرد و وارد خونه شد، به سمت کاناپه رفت و من رو روش نشوند... دست به سینه مقابلم ایستاد

-دیدى اينهمه داد و هوار نداشت؟

با عصبانیت گفتم

-اگه کسی می دید واقعا چه فکری می کرد؟

-حالا که کسی ندید و توهم خیلی راحت به خونت رسیدی

ناراحت دست به سینه شدم و روم رو برگردوندم

-من امروز این همه زحمت کشیدم اینه حقم؟ یه چایی نمی خوای بهم بدی؟

به پام اشاره کردم و گفتم

-منم ازتون تشکر کردم ولی واقعا با این پا ازم توقع چایی دارین؟

به آشپزخونه نگا کرد

-اشکال نداره خودم زحمتشو میکشم

بدون اینکه منتظر نظرم بمونه به سمت آشپزخونه راه افتاد، از پررویش حرصم

گرفت و دست به سینه نشستم

بعد از چند دقیقه سینی به دست از آشپزخونه خارج شد، سینی رو که جلوم گذاشت

عطر شکلات داغ توی مشام پیچید

-توی کابینت شکلات داغ دیدم هوس کردم

سرم رو تکون دادم و لیوانم رو برداشتم و نزدیک صورتم بردم، نفس عمیقی کشیدم و

جرئه ای ازش نوشیدم.... سکوت بینمون رو پر کرده بود

بعد از خوردن شکلات داغ لیوانم رو توی سینی گذاشتم، نگاهم رو که بالا کشیدم با چشم های شهرا د که بهم خیره بود برخورد کردم... با دیدن نگاهم نگاهش رو ازم گرفت

سینی رو برداشت و از جاش بلند شد

-خب دیگه من برم تا استراحت کنی

سرم رو تکون دادم

-بازم مرسی بابت امروز و شرمنده که توی زحمت انداختمتون

-زحمتی نبود چیزی بود که خودم میخواستم، راستی...

گوشیم رو که روی میز گذاشته بودم برداشت

-شمارم رو برات save میکنم اگه مشکلی پیش اومد حتما بهم زنگ بزن

ناراضی باشه ای گفتم

-خداحافظ زبون دراز، مواظب خودت باش

بعد از بسته شدن در پوفی کشیدم و به پام نگاه کردم، با دیدن جمله ای که روی گچ پام نوشته بود لبخند روی لبم نشست...

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، با دیدن شماره ی دنیا روی صفحه ی گوشیم به ساعت موبایل نگاه کردم... کلاس مون شروع شده بود و احتمالا به همین خاطر بهم زنگ زده بود

دستم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و کنار گوشم گذاشتمش

-چرا نمیای پس؟ بعد استاد بررسی رات نمیده ها!

-علیک سلام! اول سلام کن بعد غرغراتو شروع کن...

چند لحظه مکث کرد و بعد با حرص گفت

-سلام...کجایی؟

-خونه!

-مگه نمی خوای بیای کلاس؟

-نمیتونم پیام

با کنجکاوی گفت

-چرا نتونی؟

-چون پام تو گچه!

-وای مدیا، درست تعریف کن ببینم چی شده!

-صبح رفتم پارک ورزش کنم که پام پیچ خورد، رفتم دکتر گچش گرفتن! با این پا نمیتونم پیام دانشگاه...

نگران گفت

-شکسته؟

با بیخیالی گفتم

-نه بابا دررفته بود جاش انداخت! الانم به خاطر پارگی داخلی یه مدت باید توی گچ باشه همین

نفس راحتی کشید

-باشه پس من بعد کلاس میام پیشته، کاری نداری؟

-نه خداحافظ

-خداسعدي

بلافاصله بعد از قطع کردن گوشی زنگ خونه به صدا در اومد، نگاهی به مسافتی که باید برای رسیدن به در می رفتم انداختم و آه از نهادم بلند شد

کف دست هام رو روی مبل گذاشتم و سعی کردم از جام بلند بشم، با کلی زور زدن از جام بلند شدم و لنگان لنگان و با آخ و اوخ به سمت در رفتم

به در که رسیدم چند نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم

با دیدن خاله که پشت در بود لبخند روی صورتم نشست

-سلام خاله جون، چه عجب یادی از من کردین!

-سلام عزیزم...بذار از راه برسم بعد گله و شکایتو شروع کن!

در رو کامل باز کردم و دستم رو به سمت داخل گرفتم

- بفرمایید تو

نگاه خاله که به پام افتاد با نگرانی دستش رو روی گوش گذاشت

-پات چی شده؟کی همچین اتفاقی افتاده؟

نگاهی به پام انداختم و با خنده گفتم

-ظاهرش غلط اندازه وگر نه اتفاق خاصی نیوفتاده!!

و شروع به تعریف اتفاق صبح کردم

خاله که کمی از نگرانی کم شده بود روی مبل نشست

-چرا مواظب خودت نبودی آخه؟

با قیافه ی مظلومی گفتم

-اتفاقه دیگه...

خاله که دلش به رحم اومده بود گفت

-از کلاساتم عقب می افتی...حالا می خوام چیکار کنی؟وسایلتو جمع کن بریم خونه ی ما

-موندنم اینجا فایده ای نداره دیگه...فکر کنم باید برگردم تهران
با لبخند گفت

-آره این بهترین کاره...مامانتم خیلی بی تابی می کرد وقت رفتن
کمی مکث کرد و نگاهی به ساعت که دو بعد از ظهر رو نشون می داد کرد
-تو اصلا ناهار خوردی؟اینم سواله من می پرسم!معلومه که چیزی نخوردی...برم یک
چیزی درست کنم بخوری

-مرسی لازم نیست زحمت بکشین یه چیزی خوردم...
با تعجب گفت

-چی خوردی؟

-کیک و آبمیوه

با اخم گفت

-حتما اونم صبحونه؟

او هوم مظلومی گفتم، بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت

-کیک و آبمیوه غذا میشه؟کتلت دوست داری برات درس کنم؟

-آره دستتون درد نکنه

ناهار خوشمزه ای که خاله برام درست کرده بود رو خوردم و ازش تشکر کردم که
زنگ به صدا در اومد

خاله با گفتن حتما کامیاره به سمت در رفت و بازش کرد... با دیدن دنیا و پشت سرش کامیار که وارد شدن متعجب شدم ولی به روی خودم نیاوردم و خیلی عادی به جفتشون سلام کردم

دنیا به سمتم اومد و کنارم نشست

-یه روز من هواسم بهت نبود زدی خودتو ناکار کردیا...

به کامیار که متعجب وسط خونه ایستاده بود نگاه کردم

-بفرمایید بشینید

در حالی که روی مبل روبروم مینشست با نگرانی گفت

-خدا بد نده... چی شده دختر خاله؟

بی تفاوت گفتم

-هیچی نشکسته...

با دیدن گچ پام اولین چیزی که توی ذهن هرکسی می اومد شکستگی بود! نفس عمیقی کشید

-خب خداروشکر... پس چی شده؟

انقدر که از صبح توضیح داده بودم چی شده، حالم از توضیح دادن بهم میخورد... بی میل گفتم

-پیچ خورده همین

با ناراحتی به پام نگاه کرد

-چجوری رفتی بیمارستان؟

خیلی بد بود اگه میگفتم پسر همسایه منو برده بیمارستان بعدم منو زیر بغلش زده آورده؟ در هر صورت ترجیح دادم حقیقت رو نگم

-زنگ زدم آژانس اومد رفتم دیگه...

با دلخوری و فک منقبض شده گفت

-مگه شماره ی منو نداشتی؟ چرا زنگ نزدی پیام ببرمت

دنیا با اعتراض گفت

-چرا به من زنگ نزدی؟ پس دوستی به چه دردی میخوره؟

سعی کردم دروغی سرهم کنم که از ناراحتیشون کم کنه

-اولش زیاد درد نداشت فقط محض اطمینان رفتم بیمارستان ولی بعد دکتر گفت موضوع جدی تره

-بازم باید زنگ میزدی! با این پا چجوری برگشتی؟

به کامیار که با جدیت نگاهم می کرد نگاه کردم... نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم

-نمی خواستم مزاحمتون بشم

-مزاحم نیستی، اینو چند بار بهت گفتم

زیر نگاه خیره ی دنیا و کامیار بودم که خاله به دادم رسید، اخم کرد و به کامیار توپید

-خیلیخب حالا تو نمیخواد دخترمو دعوا کنی...حتما انقدر درد داشته که حواسش به این حرفا نبوده

با حرف دنیا به معنای واقعی کلمه دهنم بسته شد

-کی روی گچ پات یادگاری نوشته مدیا؟

سرم رو به سمت دنیا برگردوندم و به دنیا که سوالی نگاهم می کرد نگاه کردم

توی دلم شروع به فحش دادن به شهراد کردم که با کارهاش من رو توی دردسر

انداخته بود!

مشغول سر هم کردن دروغ توی ذهنم بودم که با صدای زنگ در جو سنگین بینمون از بین رفت، خدارو شکر کردم که دیگه نیازی نبود دروغ بگم
خاله بلند شد و به سمت در رفت دنیا گفت

-منتظر کسی بودی؟

شونه هام رو بالا انداختم و با خیال راحت به مبل تکیه زدم
نه

به کامیار که با چشم های ریز شده نگاه میکرد نگاه کردم و سعی کردم بی خیال به نظر برسم

- دنیا توی یخچال میوه هست میری بیاری؟

باشه ای گفت و از جاش بلند شد

-داشستی میگفتی، کی نوشته؟

دروغی رو که برای گفتن آماده کرده بودم به زبون آوردم

-با یکی از پرستارای اونجا دوست شده بودم اون برام یادگاری نوشتش

هم زمان با تموم شدن حرفم خاله و طلا خانم وارد پذیرایی شدن، سعی کردم از جام بلند بشم ولی موفق نشدم

-سلام خوش اومدین

-سلام عزیزم خدا بد نده...به محض اینکه شهراد بهم گفت چی شده اومدم ببینم حالت چه طوره

از شنیدن حرفش تعجب کردم ولی لبخند مصنوعی زدم

-ممنون، زحمت کشیدین

از ترس رسوا شدن دروغ عرق روی تیره ی پشتم نشسته بود، نمی دونستم چرا دروغ گفتم در حالی که هیچ دلیلی برای دروغ گفتن نبود میتونستم خیلی راحت راستش رو بگم و این همه استرس رو به جون نخرم و این همه دروغ پشت سرهم ردیف نکنم!

با تعارف خاله طلا خانم روی مبل کنار خاله نشست

-شهراد بهم گفت که توی راهرو دیدت با پای گچ گرفته شده، نگرانت شدم گفتم بینم ببینم چی شده

با شنیدن این حرفش دلم میخواست نفس عمیقی بکشم ولی جلوی خودم رو گرفتم و لبخند زدم، این بار خیلی واقعی تر از سری قبل... دوباره داستان پیچ خوردن پام رو تعریف کردم و خداروشکر کردم که شهراد راستش رو به مامانش نگفته! اگرچه درک نمی کردم چرا شهراد هم مثل من دروغ گفته!

طلا خانم زیاد نموند و بعد از کمتر از نیم ساعت رفت، نگاه کامیاب رو هر لحظه روی خودم حس می کردم که با شک نگاهم می کرد، سعی کردم به نگاه هاش بی توجه باشم... از دنیا خواستم برای فردا برام بلیط بگیره تا به تهران بگردم ظرف چند دقیقه با استفاده از اینترنت برای فرداشب برام بلیط گرفت... نزدیک غروب بود و دلم بدجور گرفته بود

-مدیا پاشو وسایلت رو بردار امشب رو بریم خونه ی ما

دلم میخواست امشب رو خونه ی خودم باشم

-نه خاله جون ممنون، توی خونه ی خودم راحت ترم

-باشه عزیزم پس من اینجا می مونم

دنیا که داشت از آشپزخونه خارج می شد گفت

-من میتونم امشب پیشش بمونم کاری هم ندارم

خاله که مشخص بود زیاد از دنیا خوش نیومده با قیافه ای ناراضی باشه ای گفت

-باشه پس من فردا صبح بر میگرم

دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم

-خودتون رو اذیت نکنین، دنیا هست تنها نیستم

با محبت باشه ای گفت، بعد از چند دقیقه همراه با کامیار فه خونشون برگشتن و من و دنیا تنها موندیم

پای سالم رو توی بغلم گرفتم و چونم رو روی زانوم گذاشتم، دنیا جلوی تلویزیون نشست و شروع به بالا پایین کردن کانالا کرد

-مدیا کانال pmc چنده؟

با بی حوصلگی گفتم

-بیخیال دنیا! حوصله ی سروصدا ندارم

ناراضی تلویزیون رو خاموش کرد

-پس حوصله ی چی داری؟

با بهونه گیری گفتم

-دلم توی خونه گرفته... کاش برای همین امشب بلیط می گرفتی

-هوایی شدی! پاشو حاضر شو بریم بیرون منم دلم گرفت توی خونه

به پام اشاره کردم

-چجوری برم حاضر شم؟

بلند شد و به سمتم اومد

-عین بچه های بهونه گیر شدیا! پاشو بریم کمکت کنم حاضر شی

دستش رو گرفتم و با کمکش به سمت اتاقم رفتیم
روی تخت نشستیم و دنیا به سمت کمد لباسم رفت
-وایسا ببینم چی داری که بدرد الانت بخوره

خیره به حرکاتش که یکی یکی لباس هام رو کنار میزد
مانتوی قرمز جلو بازی رو برداشت و به سمتم برگشت
-شلوار که نمیتونی بپوشی پس همون دامنت خوبه...

شال قرمز مشکی و زیر سارافونی مشکیم رو هم برداشت و جفتشون رو به سمتم
پرت کرد

-بیا اینارو بپوش بریم

بدون مخالفت قبول کردم

-برو بیرون لباسمو عوض کنم

لبخند پلیدی زد، نگاه هیزی بهم انداخت و گفت

-مگه قرار نبود من کمکت کنم لباستو عوض کنی؟ عزیزم من که نامحرم نیستم... جلوی
خودم عوض کن ببینم اون تن و بدن بلوریتو

از شدت حرص ساعتی که روی پاتختی بود رو برداشتم و به سمتش پرت کرد

-برو گمشو بیرون

جا خالی داد و خنده ی بلندی کرد

-خیلی خل و چلی بدبخت اونیه که تورو بگیره

از حرف هاش خندم گرفتم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم

توی ماشین مدل بالای دنیا نشسته بودم، به آهنگ ملایمی که از ضبط ماشین پخش می شد گوش می دادم و از پنجره به خیابون خیره بودم و صدها زندگی که توش در جریان بود

شدیدا توی فکر بودم و زیر لب با آهنگ همخونی می کردم که با صدای پیام گوشیم از دنیایی که توش بودم به بیرون پرت شدم

گوشیم رو برداشتم و به صفحش خیره شدم با دیدن اسمی که روی صفحه ی گوشی بود چشمام از تعجب گرد شد

-Mr.jazZzab

با همون تعجب پیام رو باز کردم

-پات بهتر شد دختر همسایه؟

از مضمون پیام مشخص بود که فرستندش کیه! با شیطنت بر اش فرستادم

-واقعا اعتماد به نفستون ستودنیه! آقای جذاب!!

توی کمتر از یک دقیقه دوباره صدای پیام گوشیم بلند شد

-این چیزیه که بقیه میگن! گفتم شاید شماهم باهاشون هم عقیده باشین...

-به نظر من لقب آقای خودشیفته بیشتر بر از ندتونه

دکمه ی ارسال رو که لمس کردم صدای دنیا به گوشم رسید

-کی بهت smsمیده که اینجوری نیشتم بازه؟ مشکوک میزنی

با خنده نگاهش کردم و خواستم ماجرا رو بر اش تعریف کنم که دوباره برام پیام اومد

-کم لطفی میکنی؟ کی میتونه جذابیت و خوشتیپی منو نادیده بگیره؟

تند تند بر اش تایپ کردم

-من که جذابیت نفس گیری ندیدم!

ارسال رو زدم و با خنده شروع به تعریف ماجرای صبح برای دنیا کردم
-نگفتم این پسر بدجور نگرانته!

-حالا نه به داره نه به باره چرا الکی بزرگش میکنی! شاید منظوری نداره
پشت چشمی نازک کرد

-آره جون خودت! مشخصه توهم ازش بدت نیومده

خنده ای کردم و جوابش رو ندادم... حرف حق که جواب نداشت! از شهراد خوشم اومده
بود پس بیخیال حرفش به پیامی که برام اومده بود نگاه کردم

-شما دقت نکردی! من همین الان توی راهرو هستم اگه دروباز کنی میتونی میزان
جذابیتت رو ارزیابی کنی

با نیش باز شده براش تایپ کردم

-من خونه نیستم متأسفانه...

منتظر به گوشی نگاه کردم، صدای خنده ی ریز دنیا به گوشم خورد... به سمتش
برگشتم

-عین عقاب زل زدی به گوشی که زود جوابشو بخونی ها! مشخصه خیلی ازش
خوشت اومده

-چیکار کنم خب؟ جوابشو ندم که زشت میشه! صبح کلی بهم کمک کرد

با خنده گفت

-نمی گم جوابش رو نده... حداقل یکم دیرتر جواب بده نفهمه چقدر مشتاقی

از حرفش خندم گرفت

-کی گفته من مشتاقم؟

-نیازی به گفتن نیست

با صدای پیام گویشیم دوباره حواسم رفت پی جواب دادن به پیامش و در مقابل دنیا سکوت کردم

-کجا رفتی با اون پا! تنها که نرفتی بیرون؟

از صمیمیتی که توی پیامش بود احساس دوگانه ای بهم دست... هم یک حس خوب و هم این حس که نباید انقدر بهش رو میدادم پس سعی کردم یکم رسمی تر جوابش رو بدم

بعد از یک وقفه ی چند دقیقه ای تایپ کردم

-خیر... با یکی از دوستانم

ارسال رو زدم... سریع تر از سری پیش جواب داد

-این دوستتون دختره دیگه؟

با حرص و خنده نوشتم

-باید به شما توضیح بدم؟

-اگه جواب بدین که لطف میکنین

-بله دختره!

-خب خداروشکر! پس بعدا میبینمتون و جذابیتمو بهمتون نشون میدم... خدانگهدار

-خداحافظ

دور زدنمون با سر به سر گذاشتن های دنیا تموم شد، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و با کمکش لنگون لنگون وارد آسانسور شدم

با توقف آسانسور خارج شدیم نگاهی به در واحد شهزاد اینا انداختم و کلید رو توی

قفل چرخوندم... طلاخانم گفته بود که شهزاد خونه مجردی داره ولی از وقتی من

مستاجرشون بودم اکثر مواقع میدیدمش

بیخیال شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم، به ساعت که یازده شب رو نشون میداد نگاه کردم و تازه متوجه شدم که چقدر خستم

خمیازه ای کشیدم و به دنیا که خودش رو روی مبل ولو کرده بود نگاه کردم

-من خیلی خستم

نگاه بیخیالی بهم انداخت

-خب برو بخواب

ابرو هام رو بالا انداختم

-پس تو کجا میخوابی

در حالی که داشت تلوزیون رو روشن می کرد گفت

-من فعلا خوابم نمیاد میخوام تلویزیون ببینم هر وقت خوابم اومد همینجا روی کاناپه میخوابم

-باشه هر طور راحتی

لنگون لنگون به سمت اتاق خوابم راه افتادم و واردش شدم

شال و مانتوم رو در آوردم و زیر سارافونیم رو با تی شرت گشادی عوض کردم، ناراضی به دامنم نگاه کردم... دلم میخواست با شلوارکی عوضش کنم ولی گچ پام بهم این اجازه رو نمی داد

بیخیالش شدم و با اکراه روی تختم دراز کشیدم؛ انقدر خسته بودم که تا چشم هام رو روی هم گذاشتم خوابم برد

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم، چند لحظه گیج به اطرافم نگاه کردم و با تکرار زنگ به خودم اومدم

مثل اکثر مواقعی که از خواب بیدار میشم گیج بودم، از اتاق خارج شدم... دنیا عمیقا توی خواب بود و کوسن مبل رو توی بغلش گرفته بود

از ژست خوابیدنش خندم گرفت، با صدای زنگ که این بار طولانی زده شد با عجله به سمت در رفتم هر چند با وجود گچ پام سرعتم به اندازه ی حلزون بود!

در رو باز کردم و با چهره ی نگران خاله رو به رو شدم

-چرا درو باز نمیکنی دختر؟ چرا تلفنو جواب نمیدی؟ تو که منو از نگرانی کشتی مظلوم اشاره ای به ظاهر آشفتم کردم

-خواب بودم

چپ چپی نگاهم کرد، از جلوی در کنار رفتم و تعارفش کردم

-بیاین تو خاله جون

وارد شد و به ساعت که رو به روی ورودی بود اشاره کرد

-ساعتو دیدی؟

به ساعت که دوازده ظهر رو نشون میداد نگاه کردم و از تعجب ابرو هام بالا پرید، نگاه خاله به دنیا که همچنان غرق خواب بود افتاد و با خنده گفت

-کی اینجا مونده که مواظب تو باشه! دنیارو آب ببره این دوستتو خواب میبره

از حرف خاله خندم گرفت و با خنده روی مبل تک نفره ای که بهم نزدیک بود نشستم

-برای ساعت چنده بلیطت؟

-ساعت 7

-چمدونتو بستنی؟

-نه دیشب خیلی خسته بودم

در حالی که از جاش بلند میشد گفت

-باشه من میرم صبحونتونو آماده کنم بعدش میریم باهم چمدونتو میبندیم

قدر دان نگاهش کردم

-باشه دستتون درد نکنه

بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، آبی به دست و صورتم زدم و بعد از تموم شدن کارم از دستشویی خارج شدم

به دنیا که همچنان خواب بود نگاه کردم! باورم نمی شد که یه آدم انقدر بتونه خوش خواب باشه!

به سمتش رفتم و آرام صداش زدم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد؛ دوباره کمی بلندتر از قبل صداش زدم ولی حتی تکون هم نخورد! از این همه خوش خوابیش حرصم گرفت و دستم رو روی شونش گذاشتم و تند تند تکونش دادم

-دنیا

وحشت زده چشم هاش رو باز کرد و با استرس گفت

-چیه چی شده؟

خندون نگاهش کردم

-مگه قراره چیزی شده باشه؟

با حیرت نگاهم کرد

-پس موضوع چیه؟

با شیطنت گفتم

-هیچی عزیزم بیدارت کردم ناهار بخوریم

با حرص کوسنی که از دیشب توی بغلش بود رو به سمتم پرت کرد

-از کی تا حالا کسی که خوابه رو اینجوری بیدار میکنن؟

با شیطنت گفتم

-با عشقت درست رفتار کن!دیشب که بهش نیاز داشتی که توی بغلت بود!

از جاش بلند شد و با حرص گفت

-حیف که پات تو گچه و منم ضعیف کش نیستم وگرنه نشونت می دادم

از حرص دادنش لذت می بردم،با خنده گفتم

-جونم!توهم که جوون مرد

برو بابایی گفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت،با خنده وارد آشپزخونه شدم و به

میزی که خاله چیده بود نگاه کردم

-دستت درد نکنه خاله عجب میزی چیدی...

در حالی که لیوان شیر رو روی میز می گذاشت گفت

-سرت درد نکنه عزیزم بیا بخور که حتما ضعف کردی ظهره دیگه

با دیدن میز عجیب احساس گشنگی می کردم، صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز

نشستم...انقدر کشنه بودم که نمیدونستم از کدوم یکی شروع کنم

لقمه ی بزرگی از کره و مربا درست کردم و تمامش رو توی دهنم چپوندم

دنیا وارد آشپزخونه شد و به خاله سلام کرد، صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست

نگاهی به من که از شدت بزرگی لقمه ی توی دهنم حتی نمیتونستم نفس بکشم انداخت

و زد زیر خنده...از خندش خندم گرفت که لقمه توی گلویم پرید و داشتم خفه می شدم

خاله با نگرانی گفت

-وای چی شد؟دنیا لیوان شیرو بده بهش...

دنیا با دیدن این صحنه دست پاچه شد و لیوان شیر رو به دستم داد و ضربات محکمی

به پشتم زد

لقمه با خوردن کمی شیر فرو رفت ولی از شدت ضربه های دنیا کم مونده بود پشتم
سوراخ بشه

دستم رو به معنای بسه بالا بردم و تکون دادم که دست از ضربه زدن برداشت
-خوبی؟

با حرص بهش توپیدم

-آره خوشبختانه از زیر دست سنگین تو جون سالم به در بردم!
گیج گفت

-چی؟

-اگه از پریدن لقمه توی گلوم نمی مردم کافی بود دوتا ضربه ی دیگه به پشتم بزنی
تا بمیرم!

از حرفم به خنده افتاد

-خب یواش تر بخور از قحطی که نیومدی!

پشت چشمی برایش نازک کردم و جوابش رو ندادم، تیکه ای نون برداشتم و دوبارخ
برای خودم لقمه درست کردم ولی دیگه مثل اول اشتهای نداشتم

چند لقمه ی دیگه خوردم و بلند شدم، دنیا با تعجب نگاهم کرد

-چرا بلند شدی؟ تو که خیلی گشنه بودی!

-دیگه میل ندارم

شونه ای بالا انداخت و لقمه ای که توی دستش بود رو توی دهنش گذاشت

از خاله تشکر کردم و از آشپزخونه خارج شدم، به سمت اتاقم رفتم و واردش
شدم...نگاهی به کمد لباسم انداختم و درش رو باز کرد

چمدونم رو با زحمت از طبقه ی بالای کمد برداشتم و چند دست لباسی که لازم داشتم رو توش گذاشتم اونجا لباس داشتم و نیازی به برداشتن لباس نبود.. جزوه ها و بقیه ی وسایلم رو برداشتم و مشغول چیدنشون توی چمدون شدم

با صدای در اتاق سرم رو بلند کردم

-بفرمایید تو

در باز شد و خاله توی چهارچوب در ایستاد

-کمک نمیخوای عزیزم؟

بهش لبخند زدم

-نه ممنون چیز زیادی نمیخوام ببرم اونجا همه چیز دارم

روی تخت نشست

-خیلی خوشحالم که داری برمیگردی تهران...اگه بدونی مامانت چقدر دلتنگت بود

-منم دلم بر اشون تنگ شده

-خیلی خوشحالم که با این موضوع کنار اومدی

-باهاش کنار نیومدم فقط نمیخوام بهش فک کنم

با دلسوزی نگاهم کرد و حرف رو عوض کرد

-کی گچ پات رو باز میکنن؟

-احتمالا تا دو هفته ی دیگه

-خوبه زیاد از درست عقب نمیوفتی

-نه،به دنیا هم سپردم با استادام صحبت کنه

خوبه ای گفت و سرش رو تگون داد

خودم رو مشغول چیدن لباس هام توی چمدون کردم... حس می کردم خاله چیزی
میخواد بهم بگه ولی توی گفتنش شک داره

سعی کردم چیزی نگم تا با خودش کنار بیاد، بعد از چند لحظه از جاش بلند شد

-من برم یه فکری برای ناهار بکنم

قدر دان گفتم

-من خیلی باعث زحمتتون شدم

-این چه حرفیه عزیز دلم.. تو مثل دختر خودمی

با لبخند نگاهش کردم که سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد

تمام وسایلم رو که توی چمدون گذاشتم زیپش رو بستم و وسط اتاق گذاشتمش... به پام
که کمی درد میکرد نگاه کردم و روی تختم دراز کشیدم... ترجیح دادم تا درست شدن
ناهار کمی استراحت کنم

به ساعت که شیش عصر رو نشون میداد نگاه کردم... در مقابل اصرار های دنیا برای
اومدن به فرودگاه ایستادگی کرده بودم و قرار بود خاله و کامیار من رو به فرودگاه
برسونن... انگار قرار بود به سفر قندهار برم یا برای سالها به خارج برم که پنجاه نفر
همراهم به فرودگاه بیان!

از افکارم لبخند روی لبم نشست، واقعا خوش شانس بودم که توی شهر غریب بودم
ولی تنها نبودم و اطرافم همیشه پر از ادم های آشنا بود... توی دلم خدارو شکر کردم

با صدای خاله به خودم اومدم

-بریم مدیاجان؟ داره دیر میشه

از افکارم خارج شدم

-آره بریم

از جام بلند شدم و دسته ی چمدونم رو گرفتم

-من میارمش

به کامیار که کنارم ایستاده بود نگاه کردم

-ممنون خودم میتونم

-نیاز نیست تعارف کنی با این پا خودت رو هم که بیاری شاه کار کردی!

ازش تشکر کردم و دسته ی چمدون رو ول کردم، چمدون رو برداشت و جلوتر از ما راه افتاد

من و خاله پشت سرش از خونه خارج شدیم... مشغول قفل کردن در خونه بودم که صدای طلا خانم رو شنیدم، طلا خانم و خونوادش هم این روزها توی زندگیم نقش پررنگی داشتن!

با لبخند به سمتشون برگشتم... مشغول حال و احوال با خاله بود، شهراد هم بعد از چند لحظه از خونشون خارج شدم

بهشون سلام کردم

-کجا به سلامتی دخترم؟ بار سفر بستی

مودب گفتم

-برای دو هفته ای برمی گردم تهران... با این وضعیت پام اینجا نمیتونم بمونم

-به سلامتی دخترم..سفرت بخیر

-ممنون

ازشون خداحافظی کردیم و سوار آسانسور شدیم

با راهنمایی مهماندار روی صندلیم نشستیم، صندلیم کنار پنجره بود... هندز فریهام رو توی گوشم گذاشتم و از پنجره به بیرون زل زدم

یاد موقعی که برای او مدن به تبریز سوار هواپیما شده بودم افتادم... حس بدی که اون زمان داشتم با آرامش الانم قابل مقایسه نبود... لبخند روی لبم نشست و خداروشکر کردم به خاطر حال خوبم

تنها دغدغه ای که داشتم رو به رو شدن با عمه بود! باراد بهم گفته بود که مادرش اصرار زیادی برای روبه رو شدن با من داره چیزی که من ازش فراری بودم

وقتی به تهران برسم اولین کاری که می کنم همینه که با مامان و بابا در مورد این قضیه صحبت کنم... نمی خوام این آرامش نسبیم از بین بره

صدای موزیک رو بیشتر کردن و چشم هان رو روی هم گذاشتم... نمی دونستم این همه خواب رو از کجا میارم ولی شدیداً خسته بودم

با تکون خوردن صندلیم متوجه شدم که شخصی کنارم نشسته

اهمیتی ندادم و همچنان چشم هام بسته بود... صدای مهماندار که داشت آموزش های حین پرواز رو میداد خبر از این می داد که تا چند دقیقه ی دیگه هواپیما راه می افته

با صدای خلبان که از همه درخواست می کرد کمر بند هاشون رو ببندن چشم هام رو باز کردم و دستم رو به سمت کمر بندم بردم

توی تمام مدتی که مشغول بستن کمر بند بودم نگاه خیره ای رو روی خودم حس می کردم... نگاهم رو بالا کشیدم و با یک جفت چشم قهوه ای چشم تو چشم شدم

با دیدن نگاهم لبخند مودبانه ای زد، پسر جوون و جذابی بود ولی من آدمی نبودم که بخوام باهاش معاشرت کنم پس بی توجه بهش نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره چشم هام رو بستم

چند دقیقه ای گذشته بود و چشم هام داشتن کم کم گرم می شدن که با صدایی از جا پریدم

-ببخشید خانم

با کج خلقی نگاهش کردم

-بله؟

با مظلومیت گفت

-شما میدونید ساعت چند میرسیم؟ آخه من یه قرار کاری مهم دارم

با تخصی گفتم

-میتونید از مهماندار بپرسید

با قیافه ی وارفته ای که مشخص بود تیرش به سنگ خورده نگاهم کرد...

ابروهایم رو بالا انداختم و دوباره سرم رو به صندلی تکیه دادن و چشم هام رو بستم، پسر بیچاره مثلا میخواست سر صحبت رو باز کنه! حتما با خودش می گفت چه عتیقه ای کنار من افتاده...

با این فکر خنده ای روی لبم نشست... صداش به گوشم رسید

-یعنی هرچی آدم خل و چله گیر من میوفته! با بقیه دعوا داره با خودش میخنده به سمتش برگشتم و تهدید آمیز نگاهش کردم

-شما چیزی گفتین؟

با لحن بامزه ای گفت

-نه به خدا! شما دنبال دعوایی ها... گردن من از مو باریک تر

از لحنش خندم گرفت ولی خندم رو خوردم و گفتم

-شاید من اشتباه شنیدم

-بله حتما

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که حالتی که بی شباهت به گربه ی شرک نبود به خودش گرفت

- شما تهرانی هستید؟

به نظر پسر بدی نمیرسید

-بله

از جوابم لبخندی روی لبش نشست

-اینجا دانشجو هستید؟

-بله

-من تبریزیم برای کار میخوام به تهران برم

-موفق باشین

نگاهش به پام افتاد

-ممنون، خدا بد نده اتفاقی برای پاتون افتاده؟

بی حوصله گفتم

-نه فقط پیچ خورده

آهانی گفت و دیگه چیزی نگفت...چرتم رو بهم زده بود و بی حوصله بودم برای همین

ترجیح داد به معاشرت باهام ادامه نده!

از بد اخلاقی خودم خندم گرفت...خاطره ی خوبی از دخترهای تهرانی براش ساختم!

دوباره سرم رو به صندلی تکیه دادم ولی این بار خوابم نمی برد...ترجیح دادم زمان

باقیمونده از پرواز رو باز هم به آهنگ گوش کردن سپری کنم

انقدر غرق موسیقی شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم، با توقف هواپیما به خودم

اومدم و به بقیه که مشغول جمع و جور کردن وسایلشون بودن نگاه کردم

از جام بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم، پسر جوانی که کنارم بود هم وسایلش رو

برداشته بود...با دستش بهم تعارف کرد که اول من برم

تعارفش رو رد نکردم و جلوتر ازش راه افتادم

بعد از تحویل گرفتن چمدون هام به سمت خروجی راه افتادم که صداش رو شنیدم

-خوشحال شدم از آشناییتون

به سمت صدا که درست از یک قدمیم می اومد برگشتم، لبخند مودبانه ای به جبران

تمام بی ادبی هام زدم

-ممنون منم همینطور

-به امید دیدار Lady

-خدانگهدار

با قدم های بلند تر ازش فاصله گرفتم... به کسی خبر نداده بودم که قراره

برگردم، میخواستم حسابی سورپرایزشون کنم... تاکسی گرفتم و به سمت خونه راه

افتادم

جلوی خونه از تاکسی پیاده شدم و کرایه اش رو حساب کردم، به خونه ای که بیست

سال از بهترین لحظات عمرم رو توش سپری کردم نگاه کردم... دستم روی زنگ

خونمون لغزید و فشار آرومی بهش وارد کردم و خودم رو از جلوی آیفون کنار کشیدم

بعد از زمان کوتاهی صدای مامان توی آیفون پیچید

-بله؟

با کمی تأخیر گفتم

-باز کن مامان

باشک گفت

-مدیا تویی؟

خودم رو کمی جلوکشیدم و جلوی چشمی آیفون ایستادم، صدای تیک در خبر از باز شدنش داشت

با وجود چمدونم جا به جا شدن برام سخت تر بود...میدونستم مامان دلش طاقت نمیاره و الان خودش رو جلوی در میرسونه پس همونجا منتظرش ایستادم

حدسم به یقین تبدیل شد، به پنج دقیقه نرسیده مامان جلوی در ظاهر شد...ناباور بهم زل زده بود

با خنده گفتم

-سلام...مگه روح دیدین؟

با قدم های بلند به سمت اومد و من رو توی بغلش کشید

-ینی خواب نمیبینم؟ وای خدایا شکره...

نفس عمیقی کشید، عطر تنم رو به مشامش کشید و من رو به خودش فشرد...بابا هم جلوی در ظاهر شد

لبخند روی لبم پررنگ تر شد و با تکون لبام بهش سلام کردم، چشم هاش رو به هم فشار داد و با مهر نگاهم کرد

مامان من رو از خودش جدا کرد

-خانم نوبت ما نشد؟

با این حرفش با وجود گچ پام با بلند تری قدم هایی که میتونستم به سمتش پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم

-خوش اومدی باباجان

دلَم برای محبت صداش ضعف رفت...الان میفهمیدم خودم رو از چه چیزهایی محروم کردم

مامان که متوجه گچ پام شده بود چنگی به صورتش انداخت

-وای خدا مرگم بده... پات چی شده؟

با اکراه از بغل بابا بیرون اومدم

-چیزی نیست نگران نشید، یکم آسیب دیده تا دو هفته دیگه گچش رو باز میکنن

بابا با لحن پدرانه ای گفت

-چرا مواظب خودت نبودی دخترم؟

لبخندی به نگرانشون زدم

-پیش اومد دیگه... چیز خاصی هم نیست

بابا به من مامان نگاه کرد و گفت

-بریم بالا در موردش صحبت می کنیم اینجا دم در درست نیست

چمدونم رو برداشت و همگی باهم به سمت خونه رفتیم... وارد خونه شدیم، با همین

چند دقیقه ای که سرپا ایستاده بودم پاهام درد گرفته بود

به سمت مبل ها رفتم و نشستم... بابا چمدونم رو توی اتاقم گذاشت و به سالن برگشت

-چجوری آسیب دید پات باباجان؟

-پیچ خورد

مامان لیوان آبمیوه ای جلوم گذاشت و خودش مقابلم نشست

-همیشه سر به هوایی، خداروشکر که اتفاق بدتری نیوفتاده... شام خوردی؟

بدون اینکه بذاره جوابش رو بدم خودش ادامه داد

-معلومه نخوردی این چه سوالیه من میپرسم... با هواپیما اومدی دیگه؟

-آره

-خوبه... من برم برات شام گرم کنم

نگاهی به ساعت انداخت

-حتما تا الان ضعف کردی

وارد آشپزخونه شد بابا در حالی که چایی که مامان برایش آورده بود رو به لبش نزدیک میکرد گفت

-با درسات چیکار میکنی؟

با لبخند گفتم

-هیچی فعلا که از درس افتادم

انشالله هرچه زودتر بهتر میشی، ما خیلی دلمون برات تنگ شده بود مخصوصا مادرت که خیلی بی تابی می کرد

سرم رو پایین انداختم و با ناراحتی گفتم

-منم دلتنگتون شده بودم

یاد عمه افتادم و با تردید به بابا نگاه کردم

،بابا که متوجه شده بود حرفی هست که میخوام بهش بگم گفت

-چیزی میخوای بگی دخترم؟

سرم رو پایین انداختم و با من من گفتم

-اگه ممکنه نمیخوام عمه از این که اومدم تهران باخبر بشه

اخم بین ابروهای بابا نشست

-چرا سعی نمیکنی با این مسئله کنار بیای دخترم؟ تو باید حرف های بدی رو بشنوی... این حق اونه که توضیح بده و حق توئه که همه چیز رو از زبون اصلی ترین

آدم این ماجرا بشنوی

با جدیت گفتم

-من نمیخواهم آرامش دوباره بهم بریزه... انقدر از بقیه شنیدم که نیازی به شنیدن از زبون خودش نباشه

چشم هاش رو روی هم فشار داد، جو سنگین بینمون اصلا به مذاقم خوش نیومد... بعد از کمی مکث گفت

-اگه تو اینطور میخوای با وجود اینکه به نظر من اینکار درست نیست و میدونم بدری خیلی از دستم دلخور میشه ولی باشه... ولی روی این مسئله بیشتر فکر کن مدیا، این برای آرامش خودت بهتره که این مسئله یک بار برای همیشه تموم بشه
با صدای مامان جو سنگین بینمون شکست

-پدر و دختر خوب باهم خلوت کردین...

بابا که زودتر از من به خودش اومده بود با شیطننت گفت

-خانم دلت برای خلوت تنگ شده؟ ما که چند وقته باهم خلوت داریم

از حرف بابا خندم گرفت که مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت

-شما دیگه تکراری شدی آقا! دلم برای خلوت با دخترم تنگ شده

با این حرف مامان شدت خندم بیشتر شد که مامان با لحن طنزی گفت

-این ور پریده رو ببین چه خوشش اومده! پاشو برو شامت رو بخور برات میزو چیدم

دستم رو به دسته ی مبل گرفتم، از جام بلند شدم و چشم کشداری گفتم... مامان با نگرانی به سمتم اومد

-بذار کمکت کنم... تو چجوری با این پا تا اینجا اومدی؟

برگشتم و بوسه ای روی گونش کاشتم

-قربونت برم پام چیزیش نیس که نتونم... انقدر خودتو نگران نکن

لنگون لنگون به سمت میز ناهار خوری راه افتادم و مامان با چشم های نگرانش دنبالم میکرد

پشت میز نشستم و با اشتها مشغول خوردن ته چین شدم...بعد از خوردن شام خوشمزه ی مامان که حسابی دلتنگ دستپختش بودم کمی دیگه کنار مامان و بابا نشستم و بعد به اتاقم رفتم

با وجود خستگی زیادم ولی هرکاری که کردم خوابم نبرد...گوشیم رو برداشتم تا به عاطفه خبر بدم که برگشتم تهران...عاطفه ی بی معرفتی که به جرمون روز های اولی که رفته بودم تبریز به بعد خیلی کم ازم خبر میگرفت

با روشن شدن صفحه ی گوشی متوجه پیامی شدم که روی صفحه بود و اسم آقای جذاب روش خود نمایی می کرد!

از خودشیفتگیش دوباره لبخندی روی لبم نشست و پیامش رو باز کردم -رسیدی خانم زبون دراز؟

دستم روی کیبورد گوشی به حرکت در اومد

-بله جناب خودشیفته!

ثانیه ای بیشتر طول نکشید که جواب داد! از سرعت عملش خندم گرفت!حتما روی گوشی خوابیده بود

-یعنی واقعا بازم متوجه جذابیت من نشدی؟وقتی برگشتی تبریز باید یه روز پیام قشنگ برات توضیح بدما

-باشه اصلا شما جذاب!چه فرقی به حال من داره...

راضی از ضد حالی که بهش زدم مشغول پیام دادن به عاطفه شدم

-سلام دوست بی معرفتم!من برگشتم تهران...اگه وقت داشتی یه سر بهم بزن

جواب پیامم به شهراد به دستم رسید...با خیانت بازش کردم

-فرقش به حال شمارو ترجیح میدم حضوری توضیح بدم... دو هفته دیگه میبینمت شب خوش

از حرف دو پهلوش به فکر فرو رفتم که با پیام عاطفه لبخند روی لبم نشست

-واقعا تهرانی؟ من فردا صبح ساعت هفت خونتونم آماده باش!

با خنده جواب دادم

-تو مگه میتونی ساعت 7 بیدار شی؟

-معلومه که میتونم! صبح بهت ثابت میکنم

-باشه من منتظرم شب بخیر

-بدرود تا صبح

گوشی رو الا سرم گذاشتم و با لبخند چشم هام رو بستم... بی خبر از اتفاقاتی که زیاد ازم دور نبودن

صبح با سروصدای عاطفه از خواب بیدار شدم... به زور پلک هام رو که میلی به باز شدن نداشتن از هم جدا کردم و به عاطفه که مثل جغد بهم زل زده بود نگاه کردم

با دیدن چشم های نیمه بازم خودش رو روی من انداخت و بغلم کرد

-وای چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت! چطور تونستی منو ول کنی بری؟

با هزار بدبختی سرم رو از روی سینهش بالا کشیدم و نفس عمیقی کشیدم، با حرص گفتم

-بچمون در چه حاله؟

متوجه حرص صدام شد، خودش رو از من جدا کرد و با خنده گفت

-گذاشتمش خونه مامانم خودم اوادم با هم عشق و حال کنیم

پسش زدم و گفتم

-برو کنار کشتیم! وای خدا تو دیگه چه غولی هستی له شدم... اینجوری آدمی که خوابه رو بیدار میکنن؟

پشت چشمی نازک کرد و از روی تخت بلند شد

-نفس بگیر چه همه غر زدی! تقصیره منه که سر صبحی از خوابم زدم او مدم پیش تو با دلجویی گفتم

-عاطی! ناراحت شدی؟ تو که میدونی من از خواب که بیدار میشم سگم

-مطمئنی فقط وقتایی که از خواب بیدار میشی؟

در حالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم

-رو تو کم کن دیگه!

به سمت سرویس بهداشتی رفتم، توی آینه به چشم های پف کردم نگاه کردم و مشت آب سرد رو به صورتم پاشیدم... بعد از تموم شدن کارم دست و صورتم رو خشک کردم و به عاطفه که روی تخت نشسته بود و کلش توی گوشیش بود نگاه کردم

-صبحونه خوردی؟

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد که چشم هاش گرد شد

-پات چی شده؟

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و بی حوصله دوباره داستان تکراریم رو براش تعریف کردم

با دلسوزی نگاهم کرد

-آهان! زیاد که درد نمیکنه؟

-روزای اول چرا ولی الان بهتر شده، کمتر درد میکنه

-خب خداروشکر

-پاشو بریم صبحونه بخوریم

بلند شد

-باشه بریم

باهم به سمت پذیرایی راه افتادیم، مامان و بابا مشغول خوردن صبحانه بودن خیلی کم پیش می اومد انقدر زود بیدار بشم که همه باهم صبحونه بخوریم... صبح بخیری گفتم و کنارشون نشستم

بعد از خوردن صبحونه با عاطفه رفتیم بیرون و بعد از مدت ها کلی باهم خوش گذروندیم

دنیا برام هیچ وقت مثل عاطفه نمی شد

عاطفه برام خواهر بود و شاید حتی بیشتر از خواهر...

یک هفته از زمانی که به تهران اومده بودم میگذشت... توی این یک هفته بیشتر وقتم رو با عاطفه و مامان بابا میگذروندم

خداروشکر باباهم به قولش عمل کرده بود و کسی توی فامیل از تهران بودنم خبر نداشت

توی خونه جلوی تلوزیون نشسته بودم که زنگ خونه به صدا در اومد

تنها بودم و کسی به جز من خونه نبود... مامان و باباهم کلید داشتن پس اونا نبودن... با صدای زنگ که دوباره به گوشم رسید از جام بلند شد

نمیدونستم در رو باز کنم یا نه، میترسیدم باراد یا خونوادش پشت در باشن

بلاخره دلم رو به دریا زدم؛ شالم رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم

با دیدن اشخاصی که پشت در بودن چشم هام از شدت تعجب گرد شد

با چشم های گرد شده به افراد پشت در خیره بودم که با صدای خاله به خودن اومدم

-انقدر سورپرایز شدی؟

گیج نگاهم رو از صورت خندونش گرفتم

-وای سلام خوش اومدین بفرمایید تو

با تعارفم خاله و عمو و کامیار وارد خونه شدن

-خیلی خوش اومدین... اصلا توقع دیدنتون رو نداشتم

خاله در حالی که کنار عمو روی مبل مینشست گفت

-حق داری ما اومدنمون خیلی یهویی شد

عمو کامبیز با لبخند گفت

-مادر و پدرت کجان دخترم؟

روبروشون نشستم

-بابا سرکاره و مامان رفته خرید... خیلی وقته رفته الانا دیگه باید برگرده

سنگینی نگاه کامیار رو روی خودم حس می کردم، سرم رو به سمتش

برگردوندم... چشم هام توی چشم هاش که پر محبت نگاهم میکردن قفل شد

از حرارت نگاهش خجالت زده شدم و سرم رو پایین انداختم... از جام بلند شدم

-من برم براتون چایی بیارم

-بشین دخترم زحمت نکش

-این چه حرفیه خاله جون وظیفمه

وارد آشپزخونه شدم و کتری رو روی گاز گذاشتم... در یخچال رو باز کردم و ظرف

میوه و شیرینی رو برداشتم که صدای و بعداز اون مامان به گوشم رسید

میوه و شیرینی رو روی میز گذاشتم و دم در آشپزخونه ایستادم...مامان خاله رو بغل کرده بود و بهشون خوش آمد میگفت

-سلام

-سلام دخترم

نگاهم به خرید های مامان که جلوی در گذاشته بود افتاد کا کامیار بلند شد و برداشتشون...به سمتش رفتم و خرید هارو از دستش گرفتم

-ممنون شما چرا زحمت کشیدین؟

-آخه تو با این پات چرا از جات بلند میشی

حس می کردم نگاه های کامیار از هر وقت دیگه ای سنگین تره

معذب دوباره تشکر کردم و به آشپزخونه برگشتم...کیسه های خرید رو روی میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، به کتری آب که جوش اوامده بود نگاه کردم و مشغول دم کردن چایی شدم

ظرف میوه و شیرینی رو برداشتم و به سالن برگشتم

مامان تا ظرف هارو توی دست من دید بلند شد و به سمت اوامد

-بیا بشین عزیزم من خودم میارم

-نه میتونم انجام بدم

ظرف هارو که به دست مامان دادم به آشپزخونه برگشتم و مشغول ریختن چایی شدم، سینی چایی رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم

سینی چایی رو جلوی عمو کامبیز گرفتم،تشکر کرد و چایی رو برداشت بعد از اون سینی چایی رو جلوی خاله گرفتم که با حالت خاصی نگاهم کرد

-دستت درد نکنه عزیزدلم...این چایی خوردن داره

ابرو هام بالا پرید و خواهش میکنمی گفتم؛ فهمیدن اینکه رفتار های خاله و نگاه های کامیار بودار بود سخت نبود

به کامیار که چایی تعارف کردم با همون نگاه خاصی که از بدو ورودش به خونمون داشت ازم تشکر کرد

چایی خودم و مامان رو روی میز گذاشتم و کنار مامان نشستم

-چه عجب شما قدم روی چشم ما گذاشتین

خاله با تعارف گفت

-این چه حرفیه ما که همیشه مزاحم شماایم... راستش دلمون برای مدیا تنگ شده بود تصمیم گرفتیم چن روزی بیایم تهران

مامان نگاه خاصی به من انداخت و گفت

-پس از صدقه سر مدیاس که ماهم چشممون به جمالتون روشن شده

انگار مامان هم متوجه نگاه های سنگین خاله و کامیار شده بود

خاله با خنده گفت

-این چه حرفیه... این همه بخاطر دیدن خودت اومدم یه بارم به خاطر دخترت

به عمو کامبیز و کامیار که مثل من خیره به تعارف تیکه پاره کردن های این دوتا دوست خیره بودن نگاه کردم

تابحال ندیده بودم مامان و خاله باهم تعارف کنن ولی این بار رفتارشون باهم خیلی متفاوت بود

گیج به جو عجیب ساکن توی خونه خیره بودم

بعد از پذیرایی مامان به مهمونا تعارف کرد که استراحت کنن و اتاق مهمون رو در اختیارشون گذاشت

بعد از رفتنشون مامان مقابلم نشست، توی فکر بودم که صداش از فکر خارجم کرد

-متوجه رفتار عجیب خالت شدم

مثل خودش آرامم گفتم

-آره!

-فکر میکنم بی دلیل نیومدن تهران

گیج به مامان نگاه کردم، با خنده سرشو تکون داد

-به زودی متوجه میشی

با صدای باز شدن در نگاهم به سمت در چرخید...بابا وارد خونه شده بود بهش سلام

کردم که با محبت جوابم رو داد مامان بلند شد و به سمتش رفت و کت رو گرفت

نگاهش به کفش ها افتاد

-خانم مهمون داریم

مامان با لبخند گفت

-آره حدس بزن کی

بابا بی حوصله و خسته گفت

-بیست سوالیه؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت

-وا رهسپار باز تو خستگیاتو آوردی برای من

بابا که از لحن مامان خندش گرفته بود با عشق نگاهش کرد یقین داشتم اگه حضور من

نبود یه صحنه ی عاطفی اینجا رخ میداد!

-نه خانمم ولی من از این بازیای خوشم نمیاد

مامان با همون حالت گفت

-مهسا و آقا کامبیز اومدن

بابا با لبخند و ابروهای بالا پریده گفت

-خوش اومدن... برای تفریح اومدن یا کار داشتن؟

مامان با شیطننت به من نگاه کرد و گفت

-ظاهرا جفتش

نگاهم رو ازشون گرفتم و پرتغالی از توی ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست
کندنش شدم

ترجیح میدادم تا وقتی حرفی از اونا نشنیدم فکرم رو مشغول کنایه های مامان نکنم
شام رو از بیرون سفارش دادیم، بعد از صرف شام همگی دور هم نشسته بودیم که
عمو کامبیز سر حرف رو باز کرد

-راستش رو بخواید ما برای امر خیر مزاحمتون شدیم

با وجود اینکه یه چیزایی حدس میزدیم ولی باز هم تعجب کردم! متعجب به خاله که با
محبت نگاه میکرد و کامیار که با خجالت سرش رو پایین انداخته بود نگاه کردم

عمو کامبیز دستش رو روی پای کامیار که کنارش نشسته بود گذاشت و ادامه داد

-این آقا کامیار ما از دختر خانم شما خوشش اومده یا شاید بهتر باشه بگم بهش علاقه
مند شده

از وقتی مدیا برگشته تهران با بهونه گیریش مارو دیوونه کرده! تا اینکه دو روز پیش
بلاخره اومد پیش من و خواست بیایم خواستگاری...

ماهم هرجوری بود کارامون رو راست و ریست کردیم و خدمتتون رسیدیم

خاله با خنده گفت

-البته شرمنده که یهویی و بدون رسم و رسومات شد...قرار بود فرداشب با میوه و شیرینی خدمت برسیم که برای کامبیز مشکل پیش اومد و مجبوریم فردا ظهر برگردیم تهران

مامان با تعارف گفت

-این چه حرفیه میزنی مهساجان...مگه ما باهم این حرف ها رو داریم

خاله دستش رو روی دست مامان گذاشت و گفت

-معلومه که داریم انشالله لگه کار به جلسه ی دوم بکشه برای دخترم سنگ تموم میذاریم

به نظر می رسید مامان از من و بابا آمادگی بیشتری داشت چون ما جفتمون به فکر فرو رفته بودیم...عمو کامبیز سوالی به بابا نگاه کرد

-خب نظرتون چیه

بابا فکری گفت

-والا چی بگم این چیزیه که خود مدیا باید در موردش نظر بده

همه ی نگاه ها به سمت من برگشت

دست و پام رو گم کردم و با من من گفتم

-خب چی بگم...همه چیز انقدر یهویی شد که من هیچ نظری ندارم

خاله که متوجه حال شده بود با مهربونی گفت

-حق با دخترمه ما خیلی بدون مقدمه و یهویی حرفمون رو زدیم...الانم اشکالی نداره

دخترم تا هر وقت که بخوای میتونی فکر کنی عجله ای نیست

لبخندی از سر قدردانی بهش زدم...انقدر گیج و شکه بودم که هیچ فکری نمی تونستم

بکنم...چیز زیادی از بقیه ی شب نفهمیدم فقط متوجه شدم که قرار شد تا وقتی بخوام به

تبریز برگردم نظرم رو اعلام کنم و خاله اینا هم فردا برمی گشتن

شب توی تختخواب انقدر پهلو به پهلو شدم که صبح شد، تازه داشت چشم هام گرم می شد که مامان برای صبحونه صدام زد

با بی میلی از تختم دل کندم...روم نمی شد سر میز صبحونه حاضر بشم و با کامیار چشم تو چشم؛ از همه خجالت میکشیدم ولی از اون به طور ویژه ای بیشتر!

اگه از اتاق بیرون نمی رفتم هم نوعی بی احترامی به خانواده ی خاله حساب میشد پس با تمام خجالتم آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم ولی برعکس تصورم رفتار بقیه جوری بود که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و کم کم خجالت و حس بد من هم کمرنگ شد

بعد از صبحانه خانواده ی خاله وسایلشون رو جمع کردن، برعکس اصرار های خاله که میگفت نیازی نیس تا فرودگاه همراهیشون کنیم تا فرودگاه بدرقشون کردیم

توی ماشین نشسته بودیم و توی راه برگشت از فرودگاه بودیم توی فکر بودم و نگاهم به بیرون دوخته شدم بود که صدای مامان منو از فکر و خیال بیرون کشید

-نظرت در مورد خاستگاری خالت چیه مدیا؟

کمی مکث کردم و گفتم

-نمی دونم فعلا نظری ندارم

مامان با خوشحالی گفت

-من همیشه آرزوم بود که یکی مثل کامیار دو مادام بشه

از نظر ظاهری که هیچ کم و کاستی نداره خیلی هم آقا و خوش اخلاقه وضعیت مالیشونم که خوبه حالا چه بهتر که خودش ازت خاستگاری کرده

نظر مثبت مامان و بابا چیزی بود که خیلی برام ملاک بود...بهر حال اونا کسایی بودن که یک عمر برام زحمت کشیده بودن و با وجود اینکه بچه ی خودشون نبودم بزرگم کرده بودن

بابا که متوجه حرف مامان روی من شده بود گفت

-خود مدیا باید تصمیم بگیره و هر تصمیمی که بگیره بهش احترام میذاریم

مامان به تایید حرف بابا گفت

-آره دخترم خوب فکر اتو بکن زندگی شوخی بردار نیست

او هومی گفتم و دوباره غرق افکارم شدم

شب قبل از خواب به عاطفه پیام دادم و ازش خواستم که فردا بیاد پیشم قبول کرد و قرار شد فردا ساعت 11 بیاد دنبالم تا باهم ناهار رو بیرون بریم

گوشیم رو روی پاتختی گذاشتم و بخاطر بی خوابی شب قبل سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

صبح زود به عادت هرروز ساعت نه از خواب بیدار شدم دست و صورتم رو شستم و برای صبحونه از اتاق خارج شدم

به مامان صبح بخیر گفتم و به سمت یخچال رفتم

دوتا تخم مرغ نیمرو کردم و مشغول خوردن شدم، بعد از صبحونه که خیلی هم بهم چسبیده بود دور گچ پام پلاستیک پیچیدم و راهی حموم شدم

بعد از حموم موهام رو اتو کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم...می خواستم مثل روز های قدیم بی دغدغه و شاد امروز رو بگذرونم

مانتوی قرمز و دامن سفیدم رو انداختم شال سفیدم رو روی سرم انداختم و وسایلم رو توی کیف چرم قرمزم انداختم

نگاهی به گچ پام انداختم و آرزو کردم هرچه زودتر سه شنبه بشه و گچش رو باز کنن

با تکی که عاطفه روی گوشیم انداخت از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم

کنار عاطفه توی سینما نشسته بودم و فارغ از تمام ناراحتی های دنیا به فیلم طنزی که پخش می شد نگاه می کردم و برای ریختن دندان های پشت سریم که با چیک چیک تخمه شکستنش اعصابم رو مخدوش کرده بود نقشه می کشیدم

عاطفه به قیافه ی حرصیم نگاه کرد و با خنده گفت

-تو همه جا باید حرص بخوری؟ بیخیال بابا دنیا ارزش نداره

نگاه چپی بهش انداختم و با حرص به عقب برگشتم

-آقا میشه لطفا یکم آرومتر تخمه بشکنین؟

پسرک در حالی که چشمم از فیلم کنده نمی شد و عجیب توی بحرش بود گفت

-ok

ولی صدای تخمه شکستنش کن تر که نشد هیچ بیشتر هم شد

میلم برای ریختن دندوناش توی دهنش بیشتر شده بود که عاطفه بسته ی چیپسی به دستم داد

-حرص نخور بیا توهم سرصدا کن

خبیثانه بسته ی چیپس رو از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم

با تموم شدن فیلم که خیلی هم ازش خوشم اومده بود آماده ی رفتن شدیم

به عقب برگشتم که با پسرک تخمه شکن چشم تو چشم شدم

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-خوشمزه بود چیپسش؟

با خبائت گفتم

-خوشمزه ترین چیپسی که توی عمرم خوردم

منتظر نمودم تا جوابش رو بشنوم راه افتادم و رفتم از حرص دادنش حسابی راضی
بودم

عاطفه که پشت سرم میومد با خنده گفت

-کیفت کوکه

-اگه حال اون پرور و نمیگرفتم الان باید بد عنقیامو تحمل می کردی

با خنده گفت

-پس یزدان پاک بهم کمک کرده! کجا بریم الان؟

دستامو به هم کوبیدم و با شوق بچگونه ای گفتم

-بریم شهر بازی؟

به پام اشاره کرد و گفت

-با این پا میتونی؟

تکونش دادم و گفتم

-درد که نمیکنه فقط گچش سنگینه... سوار وسیله هایی میشیم که به پا مربوط نباشه

-باشه بریم

توی ترن هوایی نشسته بودیم، عاطفه چشم هاش رو از ترس بسته بود و زیر لب

چیزایی زمزمه میکرد

نفهمیدم داره دعا میخونه که زنده بمونه یا اموات منو مورد عنایت قرار میده

با خنده و زیر لب گفتم

-عاطفه هنوز که حرکت نکرده چشمتو باز کن مارو سوژه ی عالم کردی!

با حالت زاری گفت

-خدا لعنتت کنه مدیا با اون پای چلاغت تورو چه به ترن سوار شدن؟

تو که میدونی من از این چیزا میترسم چرا منو محبور به این کارا میکنی!
با خنده گفتم

-ترس تو چه ربطی به پای چلاغ من داره خب!

بعد کمی مظلومانه تر گفتم

-عاطفه چند روز دیگه برمی گردم تبریز بعد حسرت این لحظه هارو می خوری ها!

-گور به گور شده تو میخوای منو بکشی که حسرت...!

جملش با حرکت ترن ناتموم موند، با دوتا دستش بازوی من رو چسبیده بود و چشم هاش رو بسته بود

یکی از دوتا پسر بیکاری که از سینما تا اینجا مارو اسکورت میکردن و الانم پشت سرمون نشسته بودن گفت

-وای اگه من الان کنارت نشسته بودم چه صحنه ی رمانتیکی خلق می شد خوشگله

با خنده به این فکر کردم که نسل اینجور ادمای علاف کی قراره ریشه کن بشه... با افتادن ترن توی سرازیری جیغ عاطفه پرده ی گوشم رو مورد هدف قرار داد و من رو به غلط کردن انداخت

تا زمان توقف ترن انقدر عاطفه کنار گوشم جیغ جیغ کرده بود که حس می کردم دچار بی حسی و ناشنوایی شده

به ساعت مجیم که هفت شب رو نشون میداد نگاه کردم... خسته شده بودم و پام هم درد گرفته بود

عاطفه که متوجه خستگیم شده بود گفت

-برگردیم خونه؟

با تکنون سر موافقم رو نشون داده بودم

از بادبگارد هامون خبری نبود... عاطفه با قصاوت تمام شماره ای رو که یکی از پسر
ها بهش دادن پاره کرده بود و پسرک که شکست عشقی خورده بود گم و گور شده بود
به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم، عاطفه پاش رو گذاشت روی گاز و مثل همیشه
بی کله شروع به رانندگی کرد

با خنده گفتم

-ولی بدجور دل پسر رو شکوندیا! طفلک از ظهر علافت بود... حداقل قبول می کردی
زنگ نمی زدی

-دیوونه قبول می کردم که بدتر بود! همش چشمش به گوشی بود که زنگ بزنم، آب
پاکیو ریختم روی دستش... راستی خالت اینا برگشتن تبریز؟

تمام خوشیم پر کشید و نگرانی جاش رو گرفت

-او هوم

متوجه تغییر حال شد

-چی شد؟

-میدونی برای چی اومده بودن تهران؟

با کنجکاوی گفت

-برای چی؟

-برای خواستگاری از من

با تعجب گفت

-واقعا؟ خب تو چی جواب دادی؟

-هنوز جوابی ندادم قراره فکر کنم

-چی میخوای جواب بدی؟

-نمی دونم هیچی نمی دونم

با تعجب گفت

-نمی دونم که نشد جواب! سعی کن خوب فکر کنی و همه ی جوانبش رو بسنجی... حرف بقیه ی زندگیته

پنج روز از روزی که خاله من رو برای کامیاب خاستگاری کرده بود میگذشت... ماما میل زیادی داشت به اینکه من جواب مثبت بدم و باباهم مشخص بود که از این وصلت بدش نمیاد

خیلی فکر کرده بودم به آینده حتی به شهرادی که ازش خوشم می اومد و منتظر بود تا برگردم و جذابیتش رو بهم نشون بده!

به حسم به کامیاب که فکر می کردم نه عشقی بود و نه علاقه ای ولی ازش بدم نمی اومد

نمی تونستم نسبت به رضایت بقیه بی تفاوت باشم و شب و روز به خوبی های کامیاب فکر می کردم و به اینکه خانواده ی خوبی داره و میتونه من رو خوشبخت کنه

قرار بود برای باز کردن گچ پام به بیمارستان برم و یکی دوروز بع هم باید به تبریز برگردم... نمیتونم بیشتر از این تهران بمونم باید برگردم و سرکلاس هام حاضر بشم

ماما بهم گفته تا قبل از برگشتنم باید جوابم رو به خواستگاری کامیاب بدم و من توی دوراهی دل و عقل موندم

دلی که راضی نیست و عقلی که بهم نهیب میزنه که حق ندارم دل مادری که یک عمر برام زحمت کشیده رو بشکنم ک دنبال هوس های دلم برم

کامیاب ایرادی نداره که ردش کنم ولی دلم دنبال شهراد بود... البته نمیشد روی احساسم اسم عشق رو گذاشت ولی علاقه ی کمرنگی که بود دودلم کرده و نمیذاره تصمیم درست رو بگیرم

جلوی آینه ایستادم و خیره به خودم غرق فکر بودم که با صدای مامان به خودم اوادم

-حاضری مدیا؟ بابات اوامد

تکونی خوردم و به خودم اوادم

-آره مامان بریم

گوشیم رو برداشتم و همراه مامان و بابا راهی بیمارستان شدم، برای آخرین بار به تمام یادگاری هایی که توی این مدت روی پام نوشته بودن نگاه کردم...متنی که شهراد نوشته بود رو چند بار زیر لب تکرار کردم

گچ پام رو که باز کردن احساس سبکی کردم...به پوست پام که کمی چروکیده شده بود نگاه کردم و خداروشکر کردم که از دست اون گچ سنگین خلاص شدم

بابا به مناسبت خوب شدنم هممون رو ناهار به یه رستوران شیک دعوت کرد، سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران راه افتادیم

بعد از طی کردن مسافت نسبتاً طولانی ای بابا جلوی رستوران آشنایی توقف کرد

رستورانی که قبلاً چند باری با خانواده ی عمه اوامده بودیم...غذاهای خوبی داشت، سعی کردم خاطره هارو پس بزنم

به سمت ورودی رستوران راه افتادیم، پام به خاطر اینکه گچش رو تازه باز کرده بودم کمی لنگ میزد و حس سبک بودن داشت

پله های رستوران رو طی کردیم و پشت میزی که کنار پنجره بود نشستیم

پیشخدمت برای گرفتن سفارشات اوامد، بابا و مامان برگ سفارش دادن و من کباب ترکی دوست داشتمی ام رو...

با ولع مشغول خوردن شدم...تازه یادم اوامده بود که چقدر گشمنمه!مشغول خوردن بودم که حس کردم صدای آشنایی به گوشم خورد

سرم رو بلند کردم و به سمت صدا نگاه کردم که با عمه چشم تو چشم شدم

غذایی که توی دهنم بود توی گلووم پرید و به سرفه افتادم، مامان هول زده لیوان آب رو به سمتم گرفت

انقدر سرفه کرده بودم که از چشم هام آب می اومد ولی لقمه ی لعنتی قصد خفه کردنم رو داشت و از گلووم پایین نمیرفت

با بدبختی قورتش دادم، چشم های اشکی و تارم خیره به عمه ای بود که دلواپس و دلتنگ به سمتم می اومد

مامان و بابا که متوجه نگاهم شدن رد نگاهم رو دنبال کردن و با دیدن عمه از جاشون بلند شدن

مامان زودتر از هممون به خودش اومد

-سلام بدری جون... شما کجا اینجا کجا؟

چشم های عمه بدری انگار فقط من رو می دید... با صدایی گرفته گفت

-انگار قسمت بوده من گمشدم رو امروز اینجا پیدا کنم زنداداش

با شنیدن این حرفش آتیش گرفتم، با شدت از روی صندلی بلند شدم

-گمشده؟ یا بچه ای که صدقه دادینش؟ این نمایش مسخرتونو جمع کنین عمه جان

به غذایی که کوفتم شده یود نگاه کردم و با خشم کیفم رو چنگ زدم و از رستوران خارج شدم

نمیتونستم حتی برای یک ثانیه حضورش رو تحمل کنم نمیتونستم حس بده پس زده شدن رو تحمل کنم

به سمت ماشین بابا رفتم و بهش تکیه دادم، میدونستم خیلی طول نمیکشه که دنبالم بیان... حدسم درست بود، به پنج دقیقه نکشید که سروکله ی مامان و بابا پیدا شد

نگرانی توی چهره ی هردوتاشون مشخص بود

-حالت خوبه مامان؟

-آره مامان خوبم...بریم؟

بابا دزدگیر ماشین رو زد

-بشینین بریم

در ماشین رو جمع کردم و نشستم...خیلی بهم ریخته بودم و حالم خراب بود، چیزی که تمام این مدت ازش فراری بودم برام اتفاق افتاده بود

هیچ وقت فکر نمی کردم عمه ای که همیشه دوشش داشتم یه روزی انقدر برام ترسناک و نفرت انگیز بشه که باتمام توان سعی کنم ازش دور بشم

توی ماشین سکوت حاکم بود...هرکدوممون غرق افکار خودمون بودیم و من انقدر مشغله ی ذهنی داشتم که نمیدونستم به چی فکر کنم

دلَم برای واحد نقلیم توی تبریز تنگ شده بود و حتی برای دنیای بی معرفتی که فقط دوبار بهم زنگ زده بود

لم برای آرامش نسبی ای که اونجا داشتم تنگ شده بود...اینجا حضور مامان و بابا خوب بود ولی از آرامش اونجا نمی شد گذشت

به خونه که رسیدم بدون اتلاف وقت سراغ لپ تاپم رفتم و برای فردا ظهر برای خودم بلیط رزرو کردم

دیگه دلَم نمیخواست تهران بمونم میخواستم برگردم به جایی که با آرامش چشم هام رو میبستم و هیچ دل مشغولی ای نداشتم اگرچه آرامش اونجا هم با پیشنهاد خاله کم شده بود ولی به اینجا ترجیحش می دادم

با صدای در سرم رو بلند کردم

-بله؟

هیبت بابا که توی چهارچوب در پیدا شد فهمیدم بحث جدی ای رو پیش رو دارم

-وقت داری باهم حرف بزنیم؟

توی جام جا به جا شدم

-بله بفرمایید تو

روی تخت نشست، صندلیم رو به سمتش چرخوندم و با جدیت بهش زل زدم، حرفی که بابا خودش برایش پیشقدم بشه حتما حرف مهمیه پس همیشه شوخی گرفتش

بدون حاشیه رفت سراغ اصل مطلب

-قبلا در مورد این مسئله صحبت کردیم ولی به جایی نرسیده... امروز با عمت رو به رو شدی

بعد ها هم باهاتش رو به رو میشی خیلی زیاد

هر بار نمیتونی مثل امروز فرار کنی

فرار کردن کار آدمای قوی نیست

من دختر مو قوی تربیت کردم یا حداقل خودم اینطور فکر می کردم

سوالی بهم نگاه کرد

-من فرار نمیکنم بابا

واقعا چه حرفی بین من و اونه؟

من همه چیزو میدونم و تصمیم گرفتم که نبخشمش

رو به رو شدن باهاتش فقط اذیتم میکنه

-چرا نمیخوای بفهمی مدیا؟

حتب اگه نمی خوای ببخشی باید باهاتش حرف بزنی باید حرفاش رو گوش بدی! این

حق بدریه که برات توضیح بده

حتی قاضی هم بدون شنیدن حرف های متهم حکم نمیده

با پوزخند گفتم

- عمه متهم نیست گناهکاره! این پرونده حل شد دست بابا! نیازی به اظهارات متهم نداره...

پوزخند عمیق تر شد

- حتی نمیدونم چی صدایش بزنم! در هر صورت... من فردا بر میگردم تبریز، خیلی از درسام عقب افتادم بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم

بابا سری به تأسف تگون داد و از روی تخت بلند شد

- من دیگه نمیدونم چی بهت بگم دخترم... وظیفه ی من راهنمایی کردنته تصمیم با خودته

از جام بلند شد... جز سکوتی جوابی نداشتم که بهش بدم، میدونستم خیلی سختگیرم ولی دست خودم نبود ک نمیتونستم راحت کنار بیام

با رفتن بابا خودم رو روی تخت انداختم و چشم هام رو روی هم فشار دادم... فشار عصبی داشت دیوونم می کرد و حس بدی سرتاسر وجودم رو گرفته بود

به ساعت که ده شب رو نشون میداد نگاه کردم و چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم

لباس های بیرون تنم بود ولی حسی برای عوض کردنشون نداشتم

دلم میخواست خیلی زود فردا ظهر بشه و از اینجا برم... دلم برای لم دادن روی کاناپه و زل زدن به تلویزیونم تنگ شده بود

توی شرایطی بودم که تنها راه فرارم رو برگشتن به تبریز میدیدم و خونه ی خودم برام شده بود بهشت موعود

نمیدونستم چه حکمتی بود که من همیشه باید به تبریز فرار میکردم... دلم میخواست با آرامش از مامان و بابا جدابشم ولی قسمت این نبود!

بر عکس چیزی که می خواستم اون شب به اون سادگی خوابم نبرد و شد یکی از بلند ترین و زجر آور ترین شب های عمرم

شبی که توی حسرت خواب تا صبح بیدار یوادم ولی خواب از چشم هام فراری بود و تا صبح افکار از پا درم آوردن و روز بعد میون اصرار ها و التماس های مامان خسته و داغون راهی تبریز شدم

تن بی حسم روی کاناپه بود و فکر داغونم حیرون و سرگردون بین آدمای زندگیم میچرخید... امروز برای من یه جمعه ی واقعی بود، دلگیر ترین غروب جمعه ی زندگیم رو تجربه می کردم...

آرامشی که دنبالش بودم ازم فراری بود... فکرم درگیر بود و نمیتونستم هیچ تصمیمی بگیرم

لحظه ی آخر توی فرودگاه مامان بهم گفته بود که درسته شرایط روحی مناسبی ندارم ولی در مورد پیشنهاد کامیار فکر کنم و هرچه زودتر نظرم رو اعلام کنم

صدای زنگ در بلند شد، با بی حوصلگی بلند شدم و به سمت در رفتم

در رو که باز کردم دنیا جیغی کشید و من رو توی بغلش کشید

-وای چقد دلم برات تنگ شده بود دیوونه

اوفی گفتم و خودم رو به زور از بغلش بیرون کشیدم

-ولم کن خفه شدم دنیا

چپ چپ نگاهم کرد

-تو که باز اخلاقت چیز مرغیه!

با ذوق گفت

-وای مبارکه بلاخره گچ پاتو باز کردی

به سمت کاناپه رفتم و روش نشستم

-بیا بشین

روی مبل یک نفره رو به روم نشست

-کی برگشتی؟

-پریروز

با چشم های گرد شده گفت

-پس چرا بهم خبر ندادی؟ چرا دانشگاه نمی اومدی؟ چقدر تو بی معرفتی! آگه بهت

زنگ نمیزدم بهم خبر نمیدادی که برگشتی؟

-بیخیال دنیا... حوصله ی این حرفارو ندارم

-انگار خیلی داغونی! چی شده؟

-هیچی...

-حرف زدن سبکت میکنه...

-چیز قابل گفتنی نیست

از جاش بلند شد و با ناراحتی گفت

-انگار مزاحمت شدم

اصلا حوصله ی لوس بازی نداشتم! با لحن خسته ای گفتم

-باور کن خسته تر از اونیم که بخوام از اشتباه درت بیارم!

کیفش رو گذاشت و به سمت آشپزخونه راه افتاد، بعد از چند دقیقه با دولیوان نسکافه

برگشت

لیوان رو مقابلم گرفت، گرفتمش و تشکر آرومی کردم... دوباره رو به روم نشست و

مشغول خوردن نسکافش شد ولی اینبار ساکت بود

لیوان نسکافه رو زیر بینیم گرفتیم و عطرش رو بلعیدم...جرعه جرعه شروع به خوردنش کردم

-نمیدونی چه حسی داره یه روز بفهمی خنوادت خونواده ی واقعیت نیستن و خونواده ی واقعیت کسایی بودن که حتی فکرش رو هم نمی کردی!

تعجب و سوال توی چشم هاش بی داد میکرد، آخرین جرعه از نسکافم رو نوشیدم و شروع کردم به تعریف کردن

با هر کلمه حرفی که از دهنم خارج می شد تعجبش بیشتر میشد به قیافه ی متعجبش نگاه کردم و با خنده ی عصبی ای گفتم

-توی این شرایط خاستگارم پیدا کردم! حدس بزن کی؟
-کی؟

-کامیار!

با این حرفم چشم هاش گردتر شد

-مگه تو شهرادو دوس نداری؟

-نمیدونم!

کلافه از جاش بلند شد

-هوای خونه خفه کننده اس... نظرت چیه بریم بیرون؟

با تکیون سرم موافقت رو اعلام کردم

مانتوی جلوبازم رو رو از روی جالباسی برداشتم و روی تیشرت مشکیم پوشیدم ساپورت مشکی پام بود و نیازی به تعویضش نبود شالم رو روی سرم انداختم و همراه دنیا از خونه خارج شدم

توی ماشین نشسته بودیم... دنیا عمیقا غرق فکر بود حس میکردم از حرف هام شکه شده حتی کلمه ای حرف بینمون رد و بدل نمیشد

بعد از دوساعتی که بی هدف توی خیابون ها چرخیدیم ماشین دنیا جلوی خونم ایستاد
-مگه نمیای تو؟

با لبخند گفت

-نه برم دیگه کار دارم... فردا توی دانشگاه میبینمت دیگه؟

-آره میام... پس خداحافظ

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم، از آسانسور که بیرون رفتم با شهزاد و
طلا خانوم رو به رو شدم

برای یک لحظه نگاهم توی چشم های شهزاد قفل شد ولی خیلی زود به خودم اومدم

با طلاخانم سلام و احوالپرسی کردم، تازه متوجه ظاهرشون شدم

شهزاد کت و شلوار پوشیده بود و گل توی دستش بود... توی کت و شلوار خیلی جذاب
تر به نظر می رسید

طلاخانم هن شیک تر از همیشه بود و حسابی به خودش رسیده بود

قبل از اینکه من حرفی بزنم خود طلاخانم که متوجه نگاه سوالیم شده بود گفت

-داریم میریم خواستگاری برای شهزاد...

با این حرفش حس کردم چیزی ته دلم فروریخت... به زور گفتم

-مبارک باشه

-مرسی دخترم انشالله همه ی جوونا خوشبخت بشن

نگاه متعجبی به شهزاد که ناراحتی توی چشم هاش موج می زد انداختم

بیشتر از این توان اونجا ایستادن رو نداشتم

-با اجازتون من برم... بازم تبریک میگم انشالله خوشبخت بشن

-مرسی دخترم

وارد خونه شدم و به در تکیه دادم... زانو هام همونجا پشت در دولاشد و روی زمین نشستم

شکه به دیوار رو به روم زل زده بودم...

باورم نمی شد کسی که بخاطرش کامیار رو منتظر نگه داشته بودم داشت به خواستگاری یکی دیگه می رفت...

شهراد با حرف ها و حرکاتش به من فهمونده بود ازم خوشش میاد و این کارش برام غیر قابل باور بود... حالا میفهمیدم چرا این چندروزی که برگشته بودم باوجود اینکه از برگشتم خبر داشت ولی خبری ازش نبود

نگاهم رو از دیوار گرفتم و از جام بلند شدم... زانوی غم بغل گرفتن برای کسی که باهم رابطه ای نداشتیم بی فایده بود، شاید برداشت من از حرکاتش اشتباه بود و بی خودی برای خودم رویاپردازی کرده بودم

حداقل الان تکلیف خودم رو میدونستم و میتونستم راحت در مورد کامیار فکر کنم

شالم و مانتوم رو برداشتم و روی مبل انداختم و وارد آشپزخونه شدم

لیوان آب سردی برای خودم ریختم و یک نفس سرکشیدم

دلیلی برای ناراحتی وجود نداشت... شهراد که تعهدی به من نداشت! دل من بیخودی برای خودش نقشه ریخته بود

توی یخچال چشم چرخوندم و دنبال چیزی برای خوردن گشتم، گوجه و تخم مرغ برداشتم تا برای خودم املت درست کنم

به سینک که انگار توش بمب منفجر شده بود و مملو از ظرف بود نگاه کردم و ماهی تابه رو توی ظرف های کثیف پیدا کردم

آستین هام رو بالا زدم و مشغول شستش شدم، انقدر گرسنه بودم که نمیتونستم تمام ظرف هارو بشورم پس بقیش رو برای بعد از شام خوردن گذاشتم

املت رو درست کردم و با ولع مشغول خوردن شدم، ذهنم خالی بود یا حداقل میخواستم که خالی باشه... نمیخواستم به هیچ چیزی فکر کنم، میخواستم بعد از چند روز به ذهنم استراحت بدم تا بتونه تصمیم های بزرگ بگیره!

بعد از تموم شدن شامم ظرف هارو شستم و جلوی تلویزیون نشستم... مشغول نگاه کردن فیلمی که هیچ چی ازش نمیفهمیدم شدم و سعی کردم بفهمم داستان چیه روی کاناپه دراز کشیدم و نفهمیدم چی شد که ذهن درگیرم اسیر خواب شد

بعد از حدود دو هفته سر کلاس نشسته بودم و سعی می کردم خودم رو به کلاس برسونم

با دقت به حرف های استاد گوش می دادم... با تموم شدن کلاس همراه دنیا از کلاس خارج شدیم، دلم نمیخواست جریان دیشب رو برایش تعریف کنم... حس می کردم با گفتنش غرورم جریحه دار میشه

سوار ماشینم شدم و با دنیا خداحافظی کردم

سر راهم پیتزا خریدم و به خونه رفتم، انقدر گرسنه بودم که تا رسیدم مشغول چیدن میز شدم و بعد از اون شروع به خوردن کردم

ساعت 4 عصر بود و از صبح چیزی نخورده بودم و کم مونده بود از گرسنگی پس بیوفتم

وسط های غذا خوردن بودم که تلفن زنگ خورد... بی توجه بهش به خوردنم ادامه دادم بعد از این که حسابی دلی از عزا در آوردم سراغ تلفن رفتم... شماره ی خونه روی گوشی بود

شماره ی خونه رو گرفتم، بوق اولی به دومی نرسیده بود که صدای مامان توی گوشی پیچید

-کجایی مدیا؟ دلم هزار راه رفت! از صبح دارم بهت زنگ میزنم
یادم افتاد که گوشیم از صبح که به دانشگاه رفته بودم silent بود

-از صبح دانشگاه بودم مامان... اتفاقی افتاده؟

نفس راحتی کشید و با صدای آرام تر از قبل گفت

-نه عزیزم چه اتفاقی فقط نگرانت شدم... حالت خوبه؟

-آره شما چطورین؟ بابا خوبه؟

-خوبم... باباتم سلام میرسونه، چیکارا میکنی؟ چرا زنگ زدم خونه جواب ندادی

-داشتم ناهار میخوردم تا اوادم جواب بدم قطع شد

-چی خوردی ناهار؟

حوصله ی نصایح مادرنش رو نداشتم پس یه دروغ مصلحتی که ایرادی نداشت!

-وقت نکردم چیزی درست کنم املت خوردم

-خوبه از آتوآشغالای بیرون که بهتره! راستش خالت صبح زنگ زد... مثل اینکه

کامیار دل توی دلش نیست نظر تورو بدونه

تصمیمی رو که دیشب گرفته بودم به زبون آوردم

-هرطور خودتون و بابا صلاح میدونین

با شادی گفت

-یعنی تو موافقی؟

-آره...

پنجشنبه که کلاس نداشتم برگشتم تهران تا خودم رو برای مراسم بله برون حاضر
کنم...

این بار وقت برگشتن به خونه تنها نبودم و مامان و بابا دنبالم اومده بودن... مامان خیلی خوشحال بود و مدام داشت از کامیای تعریف میکرد و از خوبیش میگفت...

با لبخند به حرف های مامان گوش می کردم و از اینکه تونستم انقدر شادش کنم خوشحال بودم

پام به خونه نرسیده بود که مامان مجبورم کرد که به بازار بریم و برای مراسم که فردا بود لباس بخریم

با خستگی توی پاساژ ها قدم میزدم و هرچیز قابل تحملی که میدیدم به مامان نشون میدادم تا از شر خرید راحت بشم و برگردم خونه ولی مگه مامان دست بردار بود

و جب به وجب شهر رو گشت تا آخر کت و شلوار شیک صدفی رنگی پسندید و تن من کرد

با خوشحالی به کت و شلوار نگاه کردم و فکر کردم که بلاخره از شر خرید خلاص شدم که مامان خانم یادش اومد که صندل مناسبی ندارم کا با کت و شلوار ست کنم!

با قیافه ی آویزون دوباره دنبالش راه افتادم و دو ساعت دیگه ای توی خیابون ها چرخیدیم!

شب که به خونه بگشتم تبدیل به جنازه شده بودم، با وجود اینکه گشنه بودم ولی حتی روی پا نمیتونستم بایستم

به سمت اتاقم رفتم و با لباس های بیرون خودم رو روی تخت انداخت انقدر خسته بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد... صبح با غرغر های مامان از خواب بیدار شدم... خداروشکر قرار نبود ازم کار بکشه و کارگر گرفته بود

صبحانه مختصری خوردم و دوش گرفتم، جلوی آینه ایستادم و مشغول خشک کردن مو هام شدم که چشمم به ابروهای نامرتبم افتاد... باتوجه به اینکه خودم سررشته ای توی آرایشگری نداشتم پس به عاطفه زنگ زدم و بهش گفتم تهرانم و بیاد دنبالم باهم بریم آرایشگاه، اونم وقتی فهمید تهرانم با ذوق قبول کرد و گفت حاضر بشم زود میاد

موهام روسشوار کشیدم و لباس پوشیدم زیاد طول نکشید که عاطفه رسید، به مامان گفتم که به آرایشگاه میرم و ازش خداحافظی کردم
از خونه خارج شدم، عاطفه که توی ماشینش نشسته بود با دیدنم از ماشین پیاده شد و بغلم کرد

-وای مدیا...دلم برات تنگ شده بود

-یک هفته بیشتر نیس تهران بودم! چه فیلم هندی ای بازی میکنه!

با خنده گفت

-بی احساس! ادا که میتونی در بیاری

با پوزخند گفتم

-من اگه بازیگر خوبی بودم اینجای زندگی نبودم!

چه دل پری داری! بشین توی ماشین حرف میزنیم! WOW-

توی ماشین نشستم، پاش رو روی گاز گذاشت و به سمت آرایشگاهی که همیشه میرفتیم راه افتاد!

-چی شد یهویی رفتی! چی شد باز یهویی برگشتی!

دلم نمیخواست دلیل رفتنم رو به خاطر بیارم پس سوال اولش رو نادیده گرفتم

-به خواستگاری کامیار جواب مثبت دادم!

با شنیدن حرفم با تعجب گفت

-جدی میگی؟

-آره

همه چیز رو برای عاطفه تعریف کرده بودم و از همه چیز خبرداشت ولی دلم نمیخواست هیچ کس از اینکه شهراد به خواستگاری یکی دیگه رفته با خبر بشه

-نمیخواستم موقعیت خوبی مثل کامیار رو به خاطر احساسات بچگانه و بی پایه و اساس از دست بدم

عاطفه نگاه عمیقی بهم انداخت

-خوب فکراتو کردی؟

-آره... همه چیز خوبه مامان و بابا خوشحالن کامیار هم پسر خوبیه...

-پس مبارکت باشه... انشالله خوشبخت بشی!

-مرسی انشالله عروسیه تو

با خنده گفت

-فکر کردی من مثل تو زبر و زرنگم زودی شوهر پیداکنم؟

بقیه ی مسیر به شوخی و خنده گذشت... جلوی آرایشگاه ماشین رو پارک کرد و باهم وارد ساختمون شدیم

جلوی آینه آرایشگاه ایستاد و به ابرو هام که مرتب شده بود نگاه میکردم

-چرا موهاتو بلوند نمیکنی؟ مطمئنم خیلی بهت میاد

به سمت فرزانه جون که مدیر سالن بود و از دوست های مامان عاطفه چرخیدم

-نه رنگ موهام رو دوس دارم

-میتونی هایلایتشون کنی

از پیشنهادش بدم نیومدم... تابحال موهام رو رنگ نکرده بودم و به نظرم برای بار اول ایده ی بدی نبود

سرم زو تکون دادم و موافقتم رو اعلام کردم، رزانه جون خودش مشغول آماده کردن مواد هایلایت شد

روی صندلی مخصوص نشستم و مواد رو به موهام زد، وقتی موهام رو شستم با وجود اینکه تغییر زیادی توی موهام داده نشده بود ولی حس خوبی داشتم نسبت به ظاهر جدیدم

عاطفه هم حسابی خوشش اومده بود و ازم تعریف میکرد
به خودش که مو و ابروهاش رو رنگ کرده بود نگاه کردم

-توهم جیگر شدیا

با ناز پلک زد

-کی میای خواستگاریم؟

با خنده پس گردنش زدم

-همه جا دنبال شوهریا! حاضر شو بریم دیر شد

از فرزانه خانم تشکر کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم

به سمت خونمون رفتیم، به زور عاطفه رو محبور کردم که پیشم بمونه و توی بله بروم حضور داشته باشه، بعنوان خواهری که داشتم و نداشتم!

بعد از خوردن ناهار دوتایمون باهم رفتیم توی اتاق من، روز تخت دراز کشیده بودیم و دوتایمون از هر دری صحبت می کردیم که یهو عاطفه گفت

-دوسش داری مدیا؟

از حرفش جا خوردم

-کیو؟

با لحن شوخی گفت

-عمو میگم دیگه! یعنی متوجه نشدی؟

پشت چشمی نازک کردم

-خب یهو پرسیدی گنج شدم

نمیدونم فقط میدونم از ش بدم نمیداد...

-به نظرت این حس برای شروع یه زندگی کافیه؟

-دوست داشتن کم کم بوجود میاد...

-ولی به نظر من اون وابستگی!

-برای بعضیا آره ولی میشه وابستگی و دلبستگی باهم باشه نمیشه؟

-اگه بهش دلبسته نشدی چی؟

کلافه بلند شدم

-نمی دونم عاطفه! نمی شه به همه ی اما و اگر ها فکر کرد!

-مدیا من فکر میکنم تو درست فکر نکردی...بخاطر همینه که انقدر زود بهم میریزی

-ولی من تصمیمو گرفتم...تصمیم اول و آخرم

با آرامش گفت

-باشه چرا جبهه میگیری!

به سمت اومد و جلوی آینه نشوندم

-بیا برای دوماه خوشبخت خوشگلت کنم

آروم نشستم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم نا بهم نریزم

اتورو برداشت و مشغول اتو کشیدن موهام شد، چشم هام رو بسته بودم و به وراجی

های عاطفه در مورد بچه های دانشکده گوش می کردم

متوجه حال شده بود سعی داشت خوبش کنه ولی وقتی حال گرفته می شد فایده ای

نداشت و خودش اینو بهتر از همه میدونست ولی بیخیال نمی شد!

بعد از تموم شدن موهام مشغول آرایش صورتم شد
 بعد از چند دقیقه دست از کارش کشید و با ذوق گفت
 -دستم درد نکنه عجب هنرمندیم و خبر نداشتم!

توی آینه به خودم نگاه کردم

آرایش کامل و تقریبا غلیظی که روی چهرم نشونده بود باعث شده بود که چهرم تغییر
 زیادی کنه و به زیبایی چهرم افزوده بود

ازش تشکر کردم و به سمت کمدم رفتم، کت و شلواری که دیشب با مامان خریده
 بودیم رو پوشیدم و شال حریر سفیدم رو روی سرم انداختم... به ساعت که پنج بعد از
 ظهر ونشون میداد نگاه کردم، طبق گفته ی مامان الان ها باید پیداشون می شد
 عاطفه با وسواس بهم نگاه می کرد

-بیا بشین مدل موهاتو عوض کنم.. اینطوری آزاد زیاد خوب نیستن

روی صندلی نشستم، موهام رو کج روی صورتم ریخت و نصفشون رو بالا
 بست.. نگاه راضی ای بهم انداخت

-حالا خیلی بهتر شد

صدای زنگ که بلند شد متوجه اومدن مهمون ها شدیم، باهم از اتاق خارج
 شدیم... دلشوره داشتم و از استرس کف دست هام عرق کرده بود

کنار مامان جلوی ورودی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم

عمو کامبیز و خاله وارد شدن، باهاتشون سلام و احوالپرسی کردیم و خاله صورتم
 رو بوسید

کامیار آخر از همه وارد شد، سبد گل زیبا و بزرگی دستش بود و کت و شلوار کرم
 رنگ اسپورتنی پوشیده بود

دست گل رو از دستش گرفتم و تشکر کردم، سرش رو پایین آورد و کنار گوشم گفت

گل برای گل...

خجالت بیشتر شد، سرم رو پایین انداختم و مرسی آرومی گفتم... حس می کردم گونه هام رنگ گرفته...

با خجالت به آشپزخونه پناه بردم و روی صندلی نشستم، دلشوره داشتم و دل توی دلم نبود... با انگشت هام بازی میکردم که با صدای عاطفه به خودم اومدم

در چه حالی عروس خانم؟

نگاهم رو بالا کشیدم و توی چشم هاش چشم دوختم

-استرس دارم عاطفه!

کنارم نشست و با شیطنت گفت

-چرا ادای خواستگار ندیده هارو در میاری... ببین میدونم توی این دوره و زمونه شوهر خیلی چیز نادری شده و شاید تا حالا از نزدیک ندیده باشی! با وجود کمیاب بودنش ولی چیز بدی نیست! برات خوراکی میخره بیرون میبیرت نازتو میکشه و...

با خنده به عاطفه که با قیافه ی جدی داشت به خز عباتش ادامه میداد نگاه می کردم، با دیدن خندم گفت

-مگه جک میگم برات؟

دستم رو روی دهنم گذاختم تا صدای خندم بیرون نره

-چند بار شوهر کردی؟

با حرص نیشگونی از بازوم گرفت

-منو دست میندازی؟

-دستمو سوراخ کردی بی شعور! خب خیلی توی چرتو پرتات غرق شده بودی! انگار شش تا شوهر کردی... حالا چرا اومدی آشپزخونه؟

با این حرفم روی گونش زد

-وای! خاله منو فرستاده بهت بگم چایی بیاری!

چپ چپ نگاهش کردم

-برای همین یک ساعته داری چرتو پرت بهم میبافی؟ پاشو برو منم الان چایی میارم

پشت چشمی نازک کرد

-منو بگو خواستم استرستو کم کنم! لیاقت منو نداری! من رفتم

با خارج شدن عاطفه از جام بلند شدم، سینی استکانی که مامان آماده کرده بود رو

جلوی سماور گذاشتم و چایی ریختم

سینی چایی رو برداشتم و سعی کردم لرزش دستم رو مهار کنم و قدم هام رو محکم

بردارم

مثل دفعه ی قبب به همه چایی تعارف کردم و کنار مامان نشستم

سرم رو پایین انداخته بودم و گل های قالی رو میشمردم

-اگه موافق باشین جوونا برن با هم یه صحبتی بکنن

با این حرف سرم رو بلند کردم و به مامان نگاه کردم که با تکون دادن سرش موافقت

کرد

-آقا کامیار رو تا اتاقت راهنمایی کن عزیزم

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم، از جام بلند شدم که نگاهم به عاطفه که با شیطننت

ابرو بالا مینداخت افتاد

از دیدن قیافش خندم گرفت... خندم رو خوردم، چپ چپ نگاهش کردم و به سمت اتاقم

راه افتادم

صدای قدم های کامیار رو میشنیدم که پشت سرم می اومد، جلوی در اتاق ایستادم و بهش تعارف کردم

-بفرمایید تو

دستش رو پشتم گرفت

-Lady's first

لبخند زورکی ای زدم و وارد اتاق شدم

منتظر ایستادم تا بشینه ولی مثل اینکه قصد نشستن نداشت!

روی تخت نشستم که در کمال پرویی کنارم نشست، نگاهش رو توی اتاقم چرخوند

-اتاق قشنگی داری

-ممنون...

از نزدیکی زیادش معذب بودم...خودم رو کمی عقب کشیدم، متوجه معذب بودنم شد ولی به روی خودش نیاورد...

-انقدر همو میشناسیم که نیاز به معرفی خودمون نباشه پس بهتره همون اول بریم سراغ حرف های اصلی

سرم رو تکون دادم و منتظر ادامه ی حرف هاش موندم

-تو قعت از همسر آیندت چیه؟

سرم رو پایین انداختم و صدام رو صاف کردم

-فکر میکنم اولین معیارها واسه ی هرکسی صداقت و اعتماد باشه

-بله خب... اینا اصول زندگیه زندگی ای که توش اعتماد نباشه مطمئنن نابود میشه

برای چند دقیقه سکوت بینمون قرار گرفت

-منظورم اینه که دلت میخواد همسر آیندت چجور آدمی باشه

سکوت کردم...مثل همه ی دخترا پدرم قهرمان زندگیم بود و دلم میخواست شوهرم اخلاقش مثل پدرم باشه

-یه مرد آروم و مهربون...کسی که دوستم داشته باشه و کنار هم آروم باشیم بهم لبخند زد

-خب مسئله ی دوست داشتن که حله!هیچکسی هم از آرامش دادن و آرامش گرفتن بدش نمیداد
با شیطنت نگاهم کرد

-نظرت چیه همین الان بریم محضر بعد تا قیامت توی اتاقت بهم آرامش بدیم؟

از حرفش سرخ شدم، بلند خندید

-فکر نمی کردم خجالتی باشی!

با این حرفش پرت شدم توی گذشته...روزی که شهزاد من رو بغلش کرد و تا خونه برد

از حالت چهرم متوجه حال درونیم شد

-ناراحتت کردم؟

لبخند مصنوعی زدم

-نه چیزی نیست...

-خب حالا من توقعم رو از همسر آیندم بگم؟

-بله بفرمایید

-من دلم میخواد خانمم تمام حواسش به من باشه...دلم میخواد خانمم توی خونه خانمی کنه

ابرو هام رو توی هم کشیدم

-منظورتون اینه که دوست ندارین بیرون خونه کار کنم؟

با دیدن عکس العلم کمی از موضعش عقب نشینی کرد

-البته اگه محیطش مناسب باشه مشکلی نداره ولی خودت دوس نداری توی آرامش به خونه و شوهرت بررسی

حرفه‌اش ناراحت کرده بود ولی به روی خودم نیاوردم و مسیر حرف رو عوض کردم

-من ترجیح میدم یه مدتی باهم نامزد باشیم تا همدیگرو بهتر بشناسیم

موافقتش رو اعلام کرد و قرار شد چند وقتی رو نامزد باشیم

از اتاق خارج شدیم و به پذیرایی برگشتیم

دوباره کنار ماما نشستم، همه نگاهشون به ما بود و من نگاهم به کامیار تا

تصمیممون رو بهشون اعلام کنه

-ما تصمیم گرفتیم که با اجازه خاله و عمو برای آشنایی بیشتر یه مدتی رو باهم نامزد باشیم

همه موافقتشون رو اعلام کردن و قرار شد 3 ماه باهم نامزد باشیم و بعد از اون

عروسی کنیم و برای زندگی به تبریز بریم

عمو کامبیز که انگار بهتر از هرکسی از دل پسرش خبرداشت گفت

-رهسپار جان بهتر نیست توی این سه ماه به هم محرم باشن و صیغه ی محرمیت بینشون بخونیم

بابا به من ک تعجب کرده بودم نگاه کرد

-والا چی بگم کامبیز جان هرطور خودتون صلاح میدونین

عمو کامبیز به ماما نگاه کرد

-پس زن داداش لطفا رسالتون رو بیارین

مامان چشمی گفت و از جاش بلند شد

-کامیار بابا پاشو کنار مدیا بشین

کامیار از خدا خواسته بلند شد او مد و چفت من نشست

مامان رساله به دست به سمت عمو کامبیز رفت و رساله رو بهش داد

به کلماتی که از دهن عمو کامبیز خارج می شد خیره بودم و نفهمیدم چی شد که قبالت

از دهنم خارج شد و کامیار بهم محرم شد

خاله حلقه ی ظریفی که تک نگینی روش میدرخشید رو به دست کامیار داد

دست های یخ کردم رو توی دست های بزرگ و گرم کامیار گذاشتم و حلقه ی نقره ایه

نامزدی توی انگشتم نشست

سرمیز شام کنار کامیار نشسته بودم و زیر نگاه های گاه و بی گاهش لقمه از گلوم

پایین نمی رفت

بهزور چند قاشقی خوردم که گرمی نفسش رو کنار گوشم حس کردم

-چرا هیچی نخوردی خانم؟

لبخند زورکی ای زدم و معذب گفتم

-من شام زیاد نمیخورم

عاطفه که روبرومون نشسته بود جوری خیره نگاهمون میکرد که انگار داشت به یه

فیلم مهیج نگاه می کرد و فقط تخمه کم داشت

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش رو باز کرد و نگاهش روازمون گرفت

کامیار چند قاشق دیگه ای خورد و مثل من دست از خوردن کشید

همگی باهم میز رو جمع کردیم و ظرف هارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتیم... ساعت 10 شب بود که عاطفه خداحافظی کرد و رفت

همگی دور هم نشستیم و مشغول خوردن میوه بودیم، کامیار تیکه ای از سیبی که پوست گرفته بود رو به دستم داد و کنار گوشم گفت

-من خستم میشه بریم چند دقیقه توی اتاقت استراحت کنم

درمونده نگاش کردم

-باشه من میرم شما بعد چند دقیقه بیا

با شیطنت سری تکون داد

از جام بلند شدم

-ببخشید من الان بر میگردم، با اجازه

با خجالت زیر نگاه بقیه به سمت اتاقم راه افتادم

وارد اتاقم شدم و روی تختم نشستم که در اتاق باز شد و کامیار توی چهارچوب در ظاهر شد

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-چرا الان اومدی؟

مظلوم نگاهم کرد

-گفتم من میرم که خانم تنها نباشه!

با قیافه ی آویزونی بهش نگاه کردم

-عجب اشتباهی کردم حرفتو قبول کردم! آبروم رفت!

با خنده کنارم نشست

-کسی حواسش نبود منم او مدم

چیزی نگفتم و سکوت کردم

روی تختم دراز کشید

-چقدر خستم

نمیدونستم چی بگم پس فقط لبخند زورکی ای زدم که دستم رو گرفت و کشید

-نمیخواهی خستگی شوهرتو در کنی

چشم هام گرد شده بود و با تعجب نگاهش می کردم که مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم

دستش رو دورم حلقه کرد و سرم رو به سینهش چسبوند

-همین چند ساعت پیش در مورد آرامش گرفتن حرف میزدیم، فکرش رو میکردی به این زودی خانمم بشی؟

از شدت خجالت نمیتونستم چیزی بگم...سرم رو توی سینهش پنهون کرده بودم و از شدت خجالت داشتم آب می شدم

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد

خنده ی آرومی کرد

-اگه بدونی لپات که گل میندازه چقدر دلبر میشی هیچ وقت خجالت نمیکشیدی

از حرفش لبخند کمرنگی روی لبم نشست

نگاهش خیره شد روی لب هام و سرش رو جلو آورد

گرمی لب هاش رو روی لب هام حس کردم ...از کارش ماتم برد و هیچ عکس العملی نشون ندادم

ازم جداشد و دلخور نگاهم کرد، با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم... دوباره دستش رو زیر چونم گذاشت

-من زن خجالتی نمی خوام

دوباره لب هاش روی لب هام نشست، اینبار عمیق تر از دفعه ی پیش میبوسیدم سعی کردم همراهیش کنم

متوجه شد و با رضایت دست هاش روی بدنم به حرکت دراومد...

دو روز از نامزدیمون میگذشت، همراه با کامیار و خونوادش به تبریز برگشتیم... نزدیک امتحانات ترم بود و قرار بود بعد از امتحانات به تهران برگردیم و مراسم نامزدی رو برگزار کنیم

از هواپیما پیاده شده بودیم و کنار کامیار توی ماشین نشسته بودم، دستم رو توی دستش گرفته بود و با انگشت هام بازی می کرد

به دست هامون خیره بودم و توی سکوت به حرف های خاله و عمو گوش میکردم... خیلی بهم تعارف کردن که به خونشون برم ولی ترجیح میدادم برگردم خونه ی خودم و با خیال راحت استراحت کنم

با توقف ماشین به خودم اومدم و به کوچمون نگاه کردم

-تشریف نمیاری داخل؟

خاله با مهربونی گفت

-نه عزیزم... کاش قبول می کردی امشب رو بیای پیش ما

-ممنون اینطوری راحت ترم... خداحافظ

دستم به سمت دستگیره ی در رفت و در رو باز کردم که کامیار زودتر از من در رو باز کرد متعجب بهش نگاه کردم که ابروهاش رو بالا انداخت

-وسایلت رو برات میارم

لبخند روی لبم نشست

-ممنون عزیزم زحماتت همیشه

-چه زحمتی! وظیفمه خانمم

چمدون کوچیکم رو برداشت و باهم به سمت آپارتمان راه افتادیم

سوار آسانسور شدیم... دستش رو دور کمرم حلقه کرد

-چرا نیومدی پیش من؟

توی چشم های شیطونش خیره شدم

-خسته ام، فردا میام پیشت

-میخواهی من بیام پیشت؟

با رفتاری که توی این چند روز ازش دیده بودم میترسیدم باهش توی خونه تنها باشم

تعلم رو که دید جدی نگاهم کرد

-ما به هم محرمیم مدیا! من دلیل این رفتارات رو نمیفهمم

-کدوم رفتارم عزیزم؟ یکم خستم همین

بهم نزدیکتر شد

-با من که هستی سرد نباش

چونم رو توی دستش گرفت و لباش رو روی لبم گذاشت

همزمان با این کارش در آسانسور باز شد و نگاه متعجب شهزاد روی ما خیره موند

با دیدنش هول شدم و خجالت زده خودم رو از کامیار جدا کردم

کامیار با دیدن عکس العلم و نگاه خیرم که به پشت سرش دوخته شده بود به عقب برگشت

شهراد که سرخ شده بود و رگ گردنش ورم کرده بود با دیدن کامیار هاج و واج موند کامیار با آرامش دست من رو توی پنجه های قدرتمندش گرفت و از آسانسور خارج شد

به شهراد سلام کرد و دستش دیگش رو به سمت شهراد دراز کرد
شهراد با کمی تأخیر دستش رو بی میل توی دست کامیار گذاشت

نگاه جدی و اخم های گره خوردهشون خبر از این داشت که از هم خوششون نمیاد
شهراد به من نگاه کرد

-کجا بودین خانم رهسپار مامان نگرانتون شده بود

بم رو گزیدم و در حالی که سعی میکردم نگاهم به چشم هاش نیوفته گفتم

-دو سه روزی برای مراسم نامزدیم به تهران رفته بودم طلا خانم منزل نبودن که بهشون خبر بدم

اخم هاش کور تر شدن و مشخص بود که عصبیه

-بهتون تبریک میگم

-ممنون

ستش رو به سمت کامیار دراز کرد

-به شما هم تبریک میگم آقای ایزدی

-ممنون

باهامون خداحافظی کرد و سوار آسانسور شد

نگاه آخرش عمق دلخوری و ناراحتیش رو بهم نشون داد، دلم از غم چشم هاش لرزید... به خودم نهیب زدم که باید همه ی فکر و ذکر مردی باشه که کنارم ایستاده نه هیچ کس دیگه ای

کلید رو توی در خونه انداختم و به کامیار تعارف کردم که وارد خونه بشه دستش رو پشت کمرم گذاشت و شونه به شونم وارد خونه شد... کامیار چمدونم رو به اتاق برد

با حواس پرت مانتوم رو در آوردم و شالم رو برداشتم و روی مبل نشستم با حس سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم، نگاه کامیار روی یقه ی اپم که باز بود و حسابی بدنم رو به نمایش گذاشته بود خیره بود و چشم های قرمزش خبر از حال درونیش می داد وایی گفتم و یقه ی لباسم رو بالا کشیدم دعا می کردم که کامیار بی خیال شه و بره که گوشیش زنگ خورد

خداروشکر کردم، گوشی رو جواب داد

-بله؟

سکوت کرد و به حرف های کسی که پشت خط بود گوش کرد

-شما برید بابا مدیا یکم خرید داره براش انجام بدم بعدا خودم میام

با شنیدن این حرفش قلبم ریخت و فهمیدم قصد بیخیال شدن نداره

-چشم خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و بهم نزدیک شد

سریع از جام بلند شدم

-من برم لباسمو عوض کنم

سر راهم ایستاد و ابروهاش رو بالا انداخت
-من به همینم راضیم نیازی نیس عوض کنی
مظلوم نگاهش کردم و با ناز گفتم
-کامیار ادیتم نکن
آروم خندید

-با این ناز کردنات داری کارو خراب تر میکنی ها!
دیگه چیزی نگفتم و فقط با مظلومیت نگاهش کردم
با خنده توی بغلش کشیدم
-اینجوری نگاه نکن دلم کباب شد پدر سوخته!

خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم و خندیدم، مهر بونی هاش رو دوست داشتم و
نمیخواستم زندگی جدیدم رو خراب کنم
دستش رو زیر پام انداخت و بغلم کرد

روی کاناپه گذاشتم و خودش هم کنارم دراز کشید، جفتمون به زور روی کاناپه جا
شده بودیم

دستم رو گرفت و من رو روی خودش کشید
-من که حسابی خستم تو چی؟

سرم رو از روی سینش برداشتم و در حالی که به چشم هاش زل زده بودم سرم رو
تکون دادم

بوسه ی آرومی روی لب هام زد
-پس یکم استراحت کنیم

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد، سرم رو روی سینش گذاشتم و چشم هام رو بستم با دنیا توی پاساژ ها پرسه می زدیم، امتحانات ترمم تموم شده بود و پس فردا به تهران بر میگشتم... به پیشنهاد دنیا باهم راهی بازار شده بودیم تا هم خودش برای مراسم نامزدیم لباس بخره و هم من اگه لباس مناسبی پیدا کردم بخرم لباس کوتاه قرمز و شیکی چشم دنیارو گرفتم، بهم نگاه کرد با لبخند تأییدش کردم باهم وارد مغازه شدیم و از فروشنده اون لباس رو ساینز دنیا خواستیم وارد اتاق پرو شد و لباس رو پوشید، رنگ لباس خیلی به پوست گندمیش می اومد و اندام بی نقصش رو به نمایش گذاشته بود با لبخند انگشت شصت و اشارم رو بهم چسبوندم و لب زدم

-عالمیه

با لبخند گفت

-پس همینو میخرم

در اتاق پرو رو بست تا لباسش رو عوض کنه، عقب گرد کردم که با فروشنده که مات به در اتاق پرو خیره بود رو به رو شدم

-اتفاقی افتاده؟

با این حرفم تکونی خورد و به من نگاه کرد

-نه اومدم ببینم ساینز لباس درست بود؟

-بله خوب بود

-بله دیدم ماشاالله چقدم بهشون می اومد

چشم غره ای بهش رفتم که خودش رو کمی جمع و جور کرد و به سر جاش برگشت در همین زمان دنیا در حالی که لباس توی دستش بود از اتاق پرو خارج شد

با دیدن دنیا دوباره نیشش باز شد

-لباس موردپسندتون بود؟

-بله...چقدر شد؟

بعد از کلی تعارف رقمی رو گفت که مخم سوت کشید ولی دنیا بی تفاوت کارتش رو جلوش گذاشت، پسر با خودشیرینی تخفیف قابل توجهی بهش داد و کارتش رو همراه با کارت بانک دنیا تحویلش داد

-خوشحال میشم باهام تماس بگیرین

دنیا با خونسردی ذاتیش کارت هارو ازش گرفت و خداحافظی کردو باهم از مغازه خارج شدیم

بیرون مغازه با خنده بهش گفتم

-توی اتاق پرو یارو یه جوری مسخت شده بود که نگو! کم مونده بود قورتت بده...
با خنده گفت

-خاک تو سر ندید بدیدش!

-بهر حال خوشگلیه و هزار دردرس دیگه! هر جا میری خاطر خواه پیدا میکنی
لبخند مصنوعی زد

-به خاطر خواهای تو که نمیرسن

حس بدی از لحن حرف زدنش توی دلم پیچید، لبخند بی هواسی زدم و چیزی نگفتم

حس می کردم بین من و دنیا فاصله افتاده... شاید به خاطر اینکه من متأهل بودم و اون مجرد اینطور بود، شاید فکر میکرد حالا که من نامزد دارم دیگه نمیتونیم مثل همیشه باهم باشیم

حال و حوصله ی خرید نداشتم به دنیا گفتم که از تهران لباسم رو میخرم و باهم به سمت ماشین راه افتادیم
صدای زنگ گوشیم بلند شد، عکس دو نفره ای که با کامیار گرفته بودیم روی صفحه ی گوشیم بود
دستم رو روی گوشی کشیدم و کنار گوشم گذاشتمش
-جانم؟

-سلام خانمم؟ خوبی عشق من؟

-مرسی عزیزم تو خوبی؟

-قربونت... کجایی من دم خونتم

-با دنیا اومدیم خرید

-ادرس جایی که هستی رو بفرست پیام دنبالت بریم بیرون

-باشه عزیزم

پس فعلا by

عزیزم by-

تماس رو قطع کردم و به اطرافم نگاه کردم

آدرس کافی شاپی که همون نزدیکی بود رو براش فرستادم

به دنیا که سوالی نگاهم میکرد نگاه کرد

-کامیار بود... گفت که میاد دنبالم

حس می کردم هر وقت اسم کامیار میاد جو بینمون متشنج میشه

-باشه پس من میرم کاری نداری؟

-نه مرسی عزیزم

-پس خداحافظ

خداحافظی کرد و به سمت پارکینگ مجتمع رفت

توی کافی شاپ کنار پنجره نشسته بودم و به جنب و جوش آدم ها نگاه می کردم، چیزی سفارش نداده بودم و منتظر کامیار بودم

با صدای کشیده شدن صندلی روی زمین نگاهم رو از پنجره گرفتم و به رو به روم دوختم

-سلام

لبخند روی لب هام کش اومد

-سلام خوبی

-مرسی خانم خیلی منتظرم شدی؟

-نه خیلی...

گارسون سر میز مون حاضر شد

-چی میل دارین قربان؟

کامیار به روی میز نگاه کرد

-چیزی سفارش ندادی؟

-نه منتظر تو شدم

-چی میخوری؟

-میلک شیک شکلاتی

سری تکون داد و به گارسون سفارش دوتا میلک شیک شکلاتی داد

-چی خرید کردی؟

-من چیزی نخریدم، دنیا می خواست برای مراسم ما لباس بخره

-نظرت چیه ماهم بریم برای خودمون لباس بخریم؟

ناراضی گفتم

-پاساژهای این خیابون رو که گشتیم لباس مناسبی پیدا نکردم

چشمکی زد و به صندلی تکیه زد

-من میبرمت جایی که قشنگترین لباسارو داره

لبخندی زد که گارسون او مد سفارشاتمون رو روی میز چید

بعد از خوردن میلک شیکمون از کافی شاپ خارج شدیم و سوار ماشین کامیاب شدیم

مسیر نسبتاً طولانی ای رو طی کردیم تا جلوی فروشگاه بزرگ و شیک ماشین رو

نگهداشت

با خنده و تعجب به سمت کامیاب برگشتم

چه جاهایی بلدی... WOW-

-اختیار داری بانو! یه عمره اینجا زندگی میکنم همه جارو بلدم

دست تو دست کامیاب وارد مغازه شدیم، با اشتیاق به اطراف نگاه می کردم که با

صدای ظریفی نگاهم به سمت دختر جوانی کشیده شد

-سلام خوش اومدید می تونم کمکتون کنم؟

قبل از اینکه من چیزی بگم کامیاب جوابش رو داد

-پیراهن مجلسی برای خانوم میخوایم

دختر نگاهی به سر تایام انداخت

-برای مراسم خاصی؟

این بار خودم جواب دادم

-بله مراسم نامزدی

-بله همراهم بیاین تا مدل هارو نشونتون بدم

دنبالش راه افتادم جلوی رگالی که پر بوداز لباس های زیبا ایستاد و شروع به ورق زدن و نشون دادن لباس ها کرد

با ذوق به لباس ها نگاه میکردم و کامیار هم پشت سرم ایستاده بود، هر لباسی رو که نشونم می داد عاشقش می شدم ولی کامیار با سختگیری از هر لباس یه عیبی در می آورد و انتخابم رو رد می کرد

بالب و لوجه ی آویزون به کامیار خیره بودم؛ بدون توجه به من به دخترگفت
-به جز اینا لباس دیگه ای ندارین؟

با بدعنقی به کامیار نگاه کرد و به سمتی اشاره کرد

-چرا چن تا مدل دیگه هم هست که تن مانکن هاست

با دیدن یکی از پیراهن ها چشم هام ستاره بارون شد!

پیراهن طلایی و بلندی که پایینش مدل ماهی داشت و روی زمین کشیده می شد و یقه ی بستهای داشت

روی لباس پر از سنگ دوزی و پولک دوزی بود

به لباس اشاره کردم و به کامیار گفتم

-کامیار اون لباس چه طوره؟

کامیار نگاهی به جهت دست من انداخت

-فک کنم خوبه، باید توی تنت ببینمش

بعد رو به دختر گفت

-اون لباس رو ساینز خانم من بیارین

دختر لبخندی زد

-به سلیقتون آفرین میگم یکی از بهترین لباس های ماست

به سمت رگالی رفت و با لباس برگشت

لباس رو از دستش گرفتم و با راهنمایش وارد اتاق پرو شدم

لباس رو تنم کردم، خیلی زیبا بود و بهم می اومد طوری که انگار برای من دوخته شده بود... باصدای در اتاق پرو به خودم اومدم

-پوشیدی مدیا؟

-آره

-میشه منم ببینم؟

دلم میخواست بگم نه همیشه ولی میدونستم که حساسه و ناراحت میشه

در اتاق پرو رو باز کردم و رو بهش ایستادم

با دیدنم لبخندی از رضایت زد

-خوبه خیلی بهت میاد، برگرد پشتشم ببینم

پشت لباس باز بود و خجالت میکشیدم به عقب برگردم... با کمی تعلل به پشت برگشتم

با دیدن پشت باز لباس نچی گفت

-این خوب نیست... عوض کن لباسو بریم

با اعتراض گفتم

-ولی کامیار من اینو دوست دارم!

- عزیزم پشت لباس کاملا بازه تو خودت معذبی!

با لب های آویزون گفتم

-خوب یه کاریش میکنم!

فروشنده که از دور نظاره گر بحث ما بود جلو اومد

-خوب بود لباس؟

نگاهی به سرتا پای من کرد

-واقعا بهتون میاد

با ناراحتی گفتم

-پشت لباس خیلی بازه، شنل یا شالی نداره که روش بپوشم؟

دستش رو زیر چونش گذاشت و متفکر نگاهم کرد

-میشه سفارش بدین ولی فکر نمیکنم جالب بشه...موهات بلنده؟

با حرفش ذوق کردم

-آره تا کمرم میرسه

لبخندی زد

-پس مشکلی نیست...به آرایشگرت بگو موهات رو باز درست کنه تا پشتت رو

بپوشونه

با لبخند به کامیار نگاه کردم، ناراضی گفتم

-باشه ولی اگه پشتت دیده بشه مجبوری یه لباس دیگه بپوشی

با ذوق قبول کردم و در اتاق پرو رو بستم تا لباسم رو عوض کنم

بعد از تموم شدن خرید من برای کامیاری کت و شلوار مشکی و شیک با جلیقه و
 کراوات طلایی خریدیم و یه جورایی با من ست شد
 بعد از اتمام خریدمون به سمت خونه ی من رفتیم
 جلوی آپارتمان ماشین رو نگه داشت
 -نمیای بالا؟

اشاره ای به ساعت ماشین که یازده شب روشن میداد کرد
 -اگه تو بخوای معلومه که میام
 باخنده گفتم
 -منتظر تعارف بودی ها!

شیطون نگاهش کردم و با لحن پلیدی گفتم
 -باید چند ماه صبر کنی تا بتونی با من بیای بالا
 خندید

-اگه الان پیام چی؟ الانم زنی بهم محرمی... چطوره امشبو یکم شیطونی کنیم؟
 قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم

-شوخی کردم عشقم تو رو خدا بهم رحم کن
 شیطون نگاهم کرد و به لب هام اشاره کرد

-به جای این حرفا یه بوس به آقات جایزه بده که باهات اومده خرید بقیش پیشکش
 به کوچه اشاره کردم

-اینجا؟ زشته ها

خبیث گفت

-یعنی تو نظرت اینه که بریم بالا؟

زود سرم رو بردم جلو و بوسه ی آرومی روی لبش نشوندم

-بیا اینم بوس

-این حساب نبود! اصلا هم بهم نجسبید!

با تموم شدن حرفش سرش رو نزدیک آورد و بوسه ی عمیق و طولانی ای روی لبم کاشت

- این بوس بود نه اون نوک زدن تو!

به لب هاش که رژی شده بود اشاره کردم

-چقد خوشگل شدی!

با خنده گفت

-امشب خیلی شیطون شدی مدیا... نظرت چیه پیام بالا؟

تند گفتم

-نه عزیزم من اشتباه کردم خداحافظ

زود در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم

صدای خندش ماشین رو پر کرد

-چقدر می خوای فرار کنی؟ آخرش توی چنگ خودمی

در صندلی عقب روباز کردم و خرید هام رو برداشتم

-تا آخرش خدا بزرگه... مواظب خودت باش

-تو هم همینطور خانمم... خداحافظت

خداحافظی گفتم و به سمت خونه راه افتادم... به محض اینکه در خونه رو باز کردم
تلفن به صدا در اومد خرید هام رو روی مبل گذاشتم و تلفن رو برداشتم
مامان بود... چند دقیقه ای باهم حرف زدیم و بعد تلفن رو قطع کردم و روی کاناپه
دراز کشیدم

از روزی که شهراد من و کامیار رو باهم دیده بود دیگه ندیده بودمش و سر و کلش
توی آپارتمان پیدا نبود

حتما سرش با نامزدش گرم بود! با این فکر پوزخندی زدم و چشم هام رو بستم... عشق
کوتاه مدت من سرانجام رویایی نداشت!

چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از هر فکری خالی کنم

خیلی زود به خواب فرو رفتم... صبح با تابش نور از خواب بیدار شدم، به ساعت که
ده صبح رو نشون میداد نگاه کردم

خمیازه کشان به سمت دست شویی رفتم بعد از تموم شدن کارم دست و صورتم رو
شستم، توی آینه به خودم نگاه کردم و ابرو هام رو مرتب کردم

دست و صورتم رو خشک کردم و وارد آشپزخونه شدم

در یخچال رو باز کردم و مشغول تماشای داخل یخچال شدم

اگه مامان اینجا بود مطمئن اینکارم عواقب خوبی نداشت! با صدای گوشیم بدون
برداشتن چیزی در یخچال رو بستم و به سمت گوشیم رفتم

کامیار بود، گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و جواب دادم

-جانم؟

صدای پر انرژی کامیار توی گوشی پیچید

-سلام خانم سحرخیزم! احوال شما؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم

-خوبم تو خوبی عزیزم؟

-منو باش که فک کردم تو سحرخیزی!نگو تازه بیدار شدی!فکر کنم بعد ازدواج باید دو ساعت بالاسرت خودزنی کنم تا بیدار شی مگه نه؟

خندیدم

-آره درست حدس زدی!

با ناله گفت

-خدایا این چه بختی بود از من...دست بزنم داری؟

به لودگیش خندیدم

-صبح ظهر شب

با بدجنسی گفت

-صبح ظهر شب یه برنامه ی دیگه ای داریم

با حرص گفتم

-پررو!سر صبحی زنگ زدی برنامه بعد ازدواجتو بگی؟

-نه بانو!زنگ زدم به یه روز رمانتیک دعوتت کنم...صبحانه که نخوردی؟

-نه هنوز

-پس حاضر شو میام دنبالت

لباس پوشیده و آماده جلوی آینه ایستاده بودم برای روز رمانتیکمون حاضر میشدم!

رژ لب قرمزم رو برداشتم و روی لب هام کشیدم و شال مشکیم رو روی سرم انداختم

تیپ قرمز مشکی زده بودم و حسابی بهم می اومد

با تک زنگی که روی گوشیم انداخت و سایلم رو برداشتم و از خونه خارج شدم، چشم چرخوندم و دنبال ماشین کامیار گشتم

سرکوچه دیدمش... با دیدنم تک بوقی زد و جلوی پام ترمز کرد

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، به محض سوار شدنم چشمم توی چشم های مهربون کامیار قفل شد

-سلام خانم خوبی؟

لبخند زدم

-سلام...مرسی خوبم عزیزم تو خوبی؟

با انرژی گفت

-مگه میشه عشقم خوب باشه و من خوب نباشم؟

با خنده گفتم

-چی شده کبکت خروس میخونه...آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی آقا...

با حالت نمایشی لبش رو گزید

-کم لطفی میکنی بانو...من که همیشه مهربونم

خندیدم و چیزی نگفتم، دستم رو گرفت و زیر دستش روی فرمون گذاشت

-من که حسابی گشتمه تو چی؟

-آره منم خیلی گشتمه...

-میونت با املت خوبه؟

-آره دوس دارم

در حالی که با انگشتم بازی میکرد گفت

-یه رستوران باصفا بیرون شهر هست که املتای خوبی داره

-خداکنه زودتر برسیم چون خیلی گشمنه

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و سرعتش رو بیشتر کرد

-آقاتون تا چشم روی هم بذاری رسوندت

از احساسی که توی جملش بود دلم زیر و رو شد،

لبخندم عمیق تر شد، دستم به سمت ضبط ماشین رفت و روشنش کردم

چندتا آهنگ رو رد کردم تا به آهنگی که به حالمون میخورد رسیدم

کنار تو چه آروم چه آرومی کنار من

تو چشمای تو آرومه چشای بی قراره من

تو میفهمی که خوشحالم تو میفهمی دلم تنگه

تو میدونی که خواب من کدوم شبهاست که بی رنگه

تو مثل آسمون ساده مثل پرواز آزادی

مثل دلبستگی امنی مثل لبخند آبادی

(کنار تو چه آروم چه آرومی کنار من-معین)

روی تخت چهار زانو زدم و به محیط سرسبز اطرافم نگاه می کردم

فواره ای که وسط محوطه بود و اطرافش تخت چیده شد بود و پشت تخت ها درخت و

باغچه بود

محیط زیبایی و سنتیش برام خیلی لذت بخش بود

به کامیار که با لذت نگاهم میکرد نگاه کردم

-خوشت اومد از اینجا؟

با ذوق گفتم

-آره اینجا خیلی قشنگه

سرش رو جلو آورد و آروم گفت

-نه به قشنگیه خانم من...

-چی میل دارین؟

با صدای گارسون خودش رو عقب کشید و چیزی زیر لبش گفت

-املت برای دونفر

-چشم قربان

با دور شدنش از تختمون کامیار با حرص گفت

-خرمگس معرکه که میگن این بود ها! کجا بودیم عزیزم؟

با خنده سرم روتکون دادم

-یه جوری حرف میزنی که هرکی خبر نداشته باشه فکر میکنه ما داشتیم کاری

میکردیم!

با شیطنت و خنده به سمتم خم شد

-اگه میداشت چرا که نه؟

با حرص مشتم محکمی به بازوش کوبیدم

-منحرف

با خنده سرش رو عقب برد

-منحرف چیه خوشگلم بد دوست دارم همیشه دلم هواتو میکنه؟

تا بحال اینطوری نگفته بود دوستم داره؛ از حرفش ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست

بادیدن لبخندم خم شد و کوتاه روی لبم بوسه ای زد

از کارش سرخ شدم و خودم رو عقب کشیدم، با خجالت و زیرچشمی اطرافم رونگاه کردم

خداروشکر وسط هفته بود و کسی نبود وگرنه از خجالت ذوب میشدم

با حرص غریدم

-کامیار

در حالی که سعی می کرد خندش رو قورت بده گفت

-چرا این شکلی شدی؟ خودم حواسم بود دیگه

با دیدن گارسون که بهمون نزدیک می شد چیزی نگفتم و کامیار هم قیافه ی جدی تری به خودش گرفت

سقارشاتمون رو روی میز گذاشت و رفت

کامیار لقمه ای از املت خوش رنگ و لعاب گرفت و به سمت دهنم آورد

-خانم کوچولو آ کن عمو ببینه

چپ چپ نگاهش کردم ولی دلم نیومد ناراحتش کنم و لقمه رو خوردم

صبحونمون رو با لوس بازی های کامیار خوردم... انقدر لوس بازی در آورد و من رو خندوند که هیچی از صبحونم نفهمیدم ولی تبدیل شد به یکی از بهترین صبحونه های عمرم

بعد از تموم شدن غذا کامیار کلی عکس سلفی و یادگاری از خودمون گرفت و بعد از اون کافه رو به مقصد سینما ترک کردیم

یاد آخرین باری افتادم که با عاطفه سینما رفته بودیم و دلم بزای عاطفه تنگ شد... کامیار بلیط فیلم عاشقانه ای رو گرفت و تا شروع شدن سانس بعدی فیلم تصمیم گرفتیم به پارکی که در اون نزدیکی بود بریم و کمی قدم بزنیم

جلوی آینه ایستادم و به صورت نقاشی شدم خیره بودم

دامن لباسم رو مرتب کردم و با همون حس عجیبی که از صبح درگیرش بودم نشستم
و مشغول پوشیدن کفش هام شدم

با صدای دنیا به عقب برگشتم

-حاضری مدیا؟

چشم های سرگردونم رو بهش دوختم...حس می کردم حال خوبی نداره

با گیجی گفتم

-آره...عاطفه کجاست؟

-داره لباسشو عوض میکنه...کامیار کی میاد دنبالت؟

حس بدی از جمله ی آخرش گرفتم

-باید تا الان می اومد

با صدای آیفون نگاه جفتمون به سمت در کشیده شد

-فکر کنم اومد...زود باش وسایلتو بردار برو، من و عاطفه هم الان میایم

باشه ای گفتم

گوشیم رو توی کیف دستی کوچیکم گذاشتم و شنلم رو پوشیدم

نگاه آخر رو توی آینه به خودم انداختم و به سمت در رفتم

در رو باز کردم و نگاهم به کامیار افتاد که توی کت و شلوار جدیدش جذابتر از همیشه

بود ولی حتی جذابیت مرد زندگیمن من رو به وجد نیاورد

-چقدر خوشگل شدی بانو...

حوصله ی شیطننت و حاضر جوابی نداشتم

-تو هم خیلی خوشتیپ شدی

با لبخند گفت

-چشمای خوشگلت خوشتیپ میبینم خانم... آماده ای بریم؟

سرم رو تکون دادم، دامنم رو بالا گرفتم و همراه کامیار از خونه خارج شدم

توی ماشین مثل همیشه دستم توی دست کامیار بود ولی چیزی از حس منفیم کم نمی کرد

حتی آهنگی که در حال پخش بود نمی تونست من رو از اون حال و هوا دربیاره

دستم تو دست یاره قلبم چه بیقراره

به به، به به چی میشه امشب بارون اگر بیاره

چه شاعرانه یه چتر خیسو دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زُل میزنم به چشمای مستت سر روی شونه ت میگزارم بی بهونه

میخوامت خانم با عشقت آروم

میخوامت خانم با عشقت آروم آروم آروم

(چتر خیس-حامد همایون)

دستم به سمت ضبط ماشین رفت و صدای آهنگ رو که سوهان روی اعصابم بود کم کردم

کامیار با ریزبینی نگاهم کرد

-چیزی شده مدیا؟ خوب به نظر نمیرسی...

بهش نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم

-چیزیم نیست

سرعت ماشین رو کم کرد و کناری نگه داشت، کامل به سمت چرخید و توی چشم های آرایش کردم زل زد

-پس چرا نگاهت انقدر سرده؟

-نمیدونم فقط حالم امروز زیاد خوب نیست

-چرا خوب نیستی؟

کلافه گفتم

-باور کن نمیدونم...

باشیطنت گفتم

-نکنه هورمونات بهم ریخته؟

برای اینکه از دست سوالاتش خلاص شم قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم

-آره احتمالش وجود داره

زد زیر خنده و ماشین رو دوباره به حرکت در آورد

-از اول همینو بگو خانمی چرا با قلب یه عاشق بازی میکنی؟

با این حرفش کمی از حس منفیم کمتر شد و لبخند روی لبم نشست

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و سرعتش رو بیشتر کرد

-حواس که برای آدم نمیذاری تو! آتلیه دیر شد

خندیدم و چیزی نگفتم... نیم ساعت بعد من و کامیار جلوی دوربین ایستاده بودیم و

عکاس با غرولند مشغول عکس گرفتن بود

ژست های خجالت آوری که از مون میخواست انجام بدیم انجامش برای من سخت بود

و مجبور می شد از خیر خیلی هاشون بگذره

با حرص نگاهم کرد و گفت

-ببین عزیزم عکساتون خراب میشه... شما هر ژستی که من میگم درست و حسابی انجام نمیدین! بعدا که به عکسات نگاه کنی می فهمی چیکار کردی!

سعی کردم دختر حرف گوش کن تری باشم، باشه ای گفتم و بهش لبخند زدم
با لبخند گفت

-دستات رو حلقه کن دور گردن آقا دوما

باشه ای گفتم و دستام رو دور گردن کامیار حلقه کردم

-حالا شما آقا دوما سرتون رو به گردن عروس خانم نزدیک کنین و چشمتونو ببندین

با احساس هرم نفس های کامیار روی گردنم مور مورم شد و کمی خودم رو عقب کشیدم که با نگاه توییخ گره عکاس مواجه شدم

دوباره به حالت قبل برگشتم، حس می کردم موهای تنم سیخ شده آب دهنم رو آروم قورت دادم و دعا کردم هرچه زودتر عکس رو بگیره تا پس نیوفتادم

با شیطنت نفسش رو روی گردنم پخش کرد، خندم گرفت و لبم رو گاز گرفتم

-کامیار؟

با صدای گرفته ای گفت

-جون کامیار؟

بهش نگاه کردم که با دیدن چشم های خمارش چشم هام گرد شد آب دهنم رو قورت دادم و دهن باز کردم که حرف بزنم که با صدای عکاس حرف توی دهنم موند

-خب آماده

چندتا عکس توی همون ژست از مون گرفت و بعد چند تا ژست دیگه

بعد از تموم شدن عکس ها به سمت باغی که مراسم مون اونجا برگزار می شد راه افتادیم

توی محوطه ی باغ از ماشین پیاده شدیم، بین هلله و دود اسپند به سمت مهمونا راه افتادیم و به تک تکشون خوش آمد گفتیم

به خونواده ی عمه که رسیدیم تمام تلاشم رو کردم که عادی برخورد کنم و مثل بقیه ی مهمونا بهشون خوش آمد بگم ولی چشم های پر از اشک عمه و نگاه سرزنشگر باراد و بقیه بهم این اجازه رو نداد

سرسری ازشون رد شدم و به بقیه ی مهمونا خوش آمد گفتم و دست تو دست کامیار به سمت جایگاهمون رفتیم و نشستیم

کامیار دستم رو فشار داد، بهش نگاه کردم...چشم های نگرانش رو توی چشم هام دوخت

-خوبی عزیزم؟

برای مطمئن شدنش لبخند زدم

-آره خوبم

عاطفه و کامیار که متوجه گرفتگی شده بودن سعی می کردن تنهام نذارن و تقریبا از اول تا آخر مراسم وسط پیست رقص بودم

دنیا هم کنارم میرقصید و سر به سر من و کامیار میذاشت و با شوخی هاش لبخند روی لبمون می آورد

خداروشکر می کردم به خاطر داشتن همچین دوستایی که جای خواهر رو برام پر میکردن با موسیقی ملایمی که پخش شد و درخواست مجری همه پیست رو ترک کردن و من و کامیار رو تنها گذاشتن

بهش نزدیک شدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم، دست هاش رو دور کمرم گذاشت و تقریبا من رو توی آغوشش کشید

سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش خیره شدم، با مهر نگاهم کرد و گفت
-اگه بدونم چی باعث این بی حواسی و سرگردونی نگاهت شده نابودش میکنم
لبخند زد

-چیزی نیست عزیزم فقط یکم فکرم مشغوله

-مشغول چی خانمم؟

-مشغول همه چیز دیگه... مشغول خودم و تو و مراسم امروز، مشغول آیندمون...
محکم گفت

-نگران هیچی نباش زندگیم... تا وقتی من کنارتم به هیچی فکر نکن، من همه ی
تلاشمو برای خوشبختیت میکنم

لبخند از ته دلی زد و همه ی احساسم رو توی چشم هام ریختم

-منم همه ی تلاشم رو میکنم که کنار هم خوشبخت باشیم

موسیقی به پایان رسید... کامیار بوسه ای روی پیشونیم زد و آرامش رو به وجودم
تزریق کرد

سه روز بعد از مراسم کامیار به تبریز برگشت ولی من ترجیح دادم تعطیلات کوتاهی
که تا شروع ترم بعدی دارم رو کنار خونوادم بگذرونم

دنیا هم همراه کامیار و خونوادش به تبریز برگشت... خداروشکر عاطفه رو داشتم و
تنها نبودم وگرنه همین چند روز رو هم توی تهران دووم نمی آوردم

عصر بود و برای استراحت به اتاقم رفته بودم، روی تخت نشسته بودم و با کامیار
چت میکردم که مامان صدام زد

از روی تخت بلند شدم و گوشی بدست از اتاق خارج شدم

-بله مامان؟

-سلام

با شنیدن صدایش یکه خوردم و سرم رو از روی گوشی بلند کردم با چشم های گرد شده مات نگاهش می کردم

-پارسال دوست امسال آشنا! خیلی ناپیدا شدی دختر دایی!

از طعنه ی کلامش رنجیدم...چند قدمی که تا مبل فاصله داشتم رو پیمودم و روش نشستم پوزخندی زدم و با خونسردی نگاهش کردم

-خوبی پسر عمه؟

از تغییر حالت ناگهانیم یکه خورد ولی خیلی زود به خودش اومد

-خوبم تو خوبی؟ نامزدت چطوره...

کوتاه جوابش رودادم

-ماهم خوبیم

و منتظر نگاهش کردم...میخواستم هرچه زودتر دلیل این ملاقات اجباری رو بدونم

نرم تر از قبل گفت

-قبل تر ها که من پسر عمه بودم و تو دختر داییم همه چیز خیلی بهتر بود...مثلا نگاه تو به من انقدر تهاجمی نبود

با طعنه گفتم

-اره قبلا نگاه من به تو خیلی متفاوت بود

متوجه طعنه ی کلامم شد و چشم هاش رو محکم به هم فشار داد با پیروزی ادامه دادم

-الانم چیزی جز یه پسر عمه نیستی برام! حتی شاید اونم نباشی

رنجیده نگاهم کرد

-انقدر سنگدل نبودی مدیا!

-خیلی چیزا عوض شده! آدما تغییر میکنه... شرایط عوضشون میکنه

سکوت بینمون رو پر کرد

-مامان میخواد باهات حرف بزنه!

-من نمی خوام باهات حرف بزنم

عصبی از جاش بلندشد

-دلیل این رفتارت رو نمیفهمم! چرا انقدر بچه ای؟! با یه حرف زدن چیزی از تو کم نمیشه ولی دل مامان آروم میشه...

بی حوصله و کلافه از جام بلند شدم بهش پشت کردم و پشت پنجره ایستادم

-من اصلا دلیل این رفتارشو نمیفهمم! من همه چیزو میدونم و چیزی نمونده که برام توضیح بده

-تو هیچ وقت از زبون خودش ماجرارو نشنیدی...حسی که اون داشته اتفاقی که افتاده از بیرون خیلی قابل تحمل تره تا برای آدمی که وسط ماجرا بوده

روی پاشنه پام چرخیدم

-باشه! اگه با یه حرف زدن همه ی این قایم موشک بازیا تموم میشه باهات حرف میزنم

بهم نزدیک شد

-باشه پس به مامان میگم فردا صبح منتظرت باشه

دست هام رو روی سینم چلیپا کردم و سرم رو به معنای موافقت تکون دادم...به ساعتش نگاهی کرد

-من برم دیگه کار دارم... فردا منتظرتیم

-باشه خداحافظ

خداحافظی کرد و رفت، با بسته شدن در مامان از آشپزخونه خارج شد و به سمتم اومد

-بهترین تصمیم رو گرفتی عزیزم

شونه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم

-نظر من عوض نمیشه... اصل ماجرا مشخصه!

با وجود اینکه عصبی بودم و استرس داشتم سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم... هر وقت برمیشتم تهران از اومدنم پشیمون می شدم! این شهر برام نفرین شده بود

مامان هم مثل من استرس داشت...مقابلم روی مبل نشست

-حتی اگه نظرت عوض نشه جفتون آروم میشین...دیگه هر وقت ببینیشون بهم نمیریزی

-شاید اینطور باشه

دست های یخ کردم رو توی دستش کرد

-مطمئن باش همینطوره...

به چهره ی آروم و قاطعش لبخند زد

-اگه تو نبودی من چیکار میکردم مامان

آغوشش رو برام باز کرد، به سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش جا کردم

مقابل کدم ایستادم و به لباس های توی کمد نگاه می کردم... غرق افکارم بودم که چشمم به دستبند چوبی ای که برای باراد خریده بودم افتاد

دستم رو به سمتش بردم و برداشتمش، پشتش رو نگاه کردم و به اول اسم خودم و باراد که پشتش کنده شده بود نگاه کردم

داغ دلم تازه شد و یادم او مد به خاطر کاری که عمه کرده چه سختی هایی کشیدم...
لباس هایی که روزی که با کامیار قرار داشتم پوشیده بودم رو پوشیدم و دستبند رو
توی کیفم گذاشتم

می خواستم حقایقی که داشت روحم رو نابود می کرد رو به عمه نشون بدم
وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، مامان با نگرانی نگاهم کرد

- نمی خوای همراهت بیام؟

سعی کردم لبخندم مطمئن به نظر برسه

- نه خودم از پیشش برمیا

- باشه دخترم خدا به همراهت

خدا حافظی کردم و از در خارج شدم

توی آسانسور نگاهی به ظاهرم کردم، حتی آرایشم مثل اون روز بود... با توقف
آسانسور خارج شدم و به سمت ماشین مامان که چند روزی که تهران بودم در اختیارم
بود رفتم

توی ماشین نشستم و عینک دودیم رو زدم و به سمت خونه ی عمه راه افتادم

جلوی خونه ی عمه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم

عینک دودیم رو روی موهام زدم و زنگ آیفون رو فشردم، صدای بیتا توی گوشم
پیچید

- بیا تو عزیزم

صدای تیک در رو که شنیدم در رو هل دادم و وارد شدم... حیاط بزرگ عمه یاد آور
روزای کودکیم بود

روزایی که با باراد و بیتا توی حیاط خونه میدویدیم و شادیامون گوش فلک رو کر میکرد

از کنار فواره ای که وسط حیاط بود گذشتم، درخت ها و بوته هایی که رخت زمستونی پوشیده بودن و برگ هاشون ریخته بود حیاط رو بی روح تر و سردتر نشون میداد

نگاهم به درخت زرد آلویی بود که تابستون ها هدمون بود و زیرش می ایستادیم تا باراد برامون زرد آلو بچینه

با قدم های بلند خاطرات رو گذروندم و به سمت خونه رفتم

بیتا و باراد جلوی ورودی به انتظارم ایستاده بودن

بهشون سلام کردم و وارد خونه شدم، حتی اگه مقصر این ماجرا نبودن ناراحتیم روی رابطم باهاشون تأثیر گذاشته بود... هرچند غیر منطقی

کنار بیتا و باراد که مثل من سکوت کرده بودن به سمت پذیرایی رفتم... عمه و باران و بهارک توی پذیرایی کنار هم نشسته بودن و در طرفی دیگه شوهراشون به همراه ناصر خان

برام جالب بود که باران و بهارک اینجا بودن...فتشون تهران زندگی نمی کردن و به خاطر شغل شوهراشون شیراز زندگی میکردن

همه سکوت کرده بودن و نگاهشون خیره به من بود

نگاهم روی تک تکشون چرخید و سلام محکم سکوت خونه رو شکوند

از جاشون بلند شدن، جو سنگینی حکم فرما بود

عمه اول از همه پیش قدم شد

-خوش اومدی دخترم

از حرفش قلبم به درد اومد، یه روزی این دخترم گفتن هاش برام خیلی شیرین بود... زمانی که آرزوم بود عروسش بشم!

پوزخند تلخ روی لبم دست خودم نبود

-مرسی عمه جون

زهر کلامم به دلش نشست و غم نگاهش بیشتر شد

نگاهم چرخید و روی ناصرخانی ایستاد که شرمندگی نگاهش از همه بیشتر بود

-سلام ناصرخان

زمانی که بچه بودم عمو ناصر صدایش میزد و از کل فامیل بیشتر دوشش

داشتم... الان میفهمم که چرا اونم بیشتر از همه ی بچه ها دوسم داشت

کاش از اول من بچه ی بابامحسن و مامان مهینم بودم تا هیچ وقت همچین تراژدی

غمناکی رقم نمی خورد

ناصر خان زیر لب جوابم رو داد و سرش رو پایین انداخت، دلم گرفت از شرمندگیش

باران جلو اومد و دستش روپشتم گذاشت

-بیا بشین عزیزم چرا سرپا وایستادی

روی مبل تک نفره ای نشستم و سکوت کردم، خیلی حرف ها برای گفتن داشتم ولی

با وجود دو مادهاشون نمیتونستم بگم

چند دقیقه ای سکوت بینمون بود که بیتا با سینی چایی وارد سالن شد

به همه چایی تعارف کرد، سینی رو مقابل من گرفت

-بفرمایید

-مرسی میل ندارم

عمه با ناراحتی گفت

-میترسی نمک گیر بشی!

با کنایه گفتم

-من سال هاست نمک گیرم بدون اینکه بدونم!

چشم هاش پراشک شد ولی چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت

بعد از خوردن چایی دومادهاشون بلند شدن و به بهونه ی کار داشتن جمعمون رو ترک کردن

احساس راحتی بیشتری میکردم با نبودشون ، غرق فکر بودم که صدای بیتا منو به خودم آورد

-زندگی توی تبریز چطوره؟

به لبخند آروم روی لبش نگاه کردم، شاید تنها آرامشی که این لحظه وجود داشت توی لبخند بیتا بود طوری که آدم یادش میرفت برای چی اینجا اومده
-خوبه بد نیست، از تهران بهتره...

با لبخند سرش رو تکون داد، نگاهم روی چهره ی پر تشویش بقیه چرخید

کاش هممون آرامش بیتارو داشتیم!

دلم میخواست هرچه سریعتر حرفهای عمه رو بشنوم و از اون جو سنگین فرار کنم
طاعت موندن نداشتم

-برای شنیدن حرفاتون اینجام

عمه سرش رو پایین انداخت و در حالی که اشک هاش رو پاک میکرد گفت

-انقدر شرمندم که نمیدونم چی بگم...خیلی حرف برای گفتن داشتم ولی الان واقعا نمیدونم چی بگم

حرفش رو توی هوا زدم و از جام بلند شدم

-پس من میرم هر وقت فهمیدین چی میخواین بگین بهم خبر بدین

کیفم رو روی شونم جابه جا کردم و بهش پشت کردم که برم که با صداش سرجام خشکم زد

-روزی که فهمیدم برای بار پنجم حاملم ترس بدی به جونم افتاد

از یه طرف دوش داشتم و از یه طرف ترس آیندشو داشتم

نمیدونی از عرش یه فرش رسیدن یعنی چی... بچه هایی که توی ناز و نعمت

بزرگشون کردی به زور شکمشونو سیر کنی یعنی چی

خیلی دلم میخواست بچمو نگه دارم ولی فکر اینکه اونم مثل چهارتای دیگه سختی بکشه ناراحتم میکرد...

هق هقش سوهان روی اعصابم بود... چشم هام رو بستم و دسته ی کیفم رو فشار دادم

-کلی با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که به نفع اون بچه هم هست که توی همچین شرایطی به دنیا نیاد... یه روز که حال خوب نبود مهین ازم پرسید چی شده و بهش ماجرا رو گفتم

خیلی ناراحت شد و گفت بچرو نگه دارم ولی من انقدر بهم ریخته و بی پناه بودم که هیچ آینده ای برای بچه نمیدیدم

انقدر لفتش دادم که پنج ماهه شدم و بچه با دارو سقط نمیشد... کلی گشتم و این در و اون در زدم تا آدرس یه جای غیر قانونی برای سقط جنین پیدا کردم

مکس کرد، با هر کلمه حرفش ناراحتی و دلگیریم ازش بیشتر می شد ولی وقتی خودم رو جاش میداشتم کمی فقط کمی میتونستم احساسشو بفهمم

بغض گلوم رو قورت دادم که حرفش رو ادامه داد

-از مهین خواستم همراهم بیاد ولی اون مخالفت کرد، گفت که کشتن بچه ی به اون بزرگی گناه کبیرست گفت حاضره بچه رو مثل بچه ی خودش بزرگ کنه

اشک هاش رو پاک کرد

-با ناصر خان صحبت کردم، دو سه ماه اول خبر نداشت که حاملم ولی بعد متوجه شد...راضی نبود که بچه رو به کسی بریم یا سقط کنیم

میگفت اونم بچمونه خدا خودش کمکمون میکنه ولی من تصمیممو گرفته بودم

سرش رو بلند کرد و با چشم های اشکیش بهم زل زد

-دلم نمیخواست سختی بکشی...شانس اینو داشتی که توی ناز و نعمت بزرگ بشی و من نمیخواستم این شانسو ازت بگیرم

میون ناراحتیم حس ترحم توی دلم جوشید...

-با کلی بدبختی ناصر و راضی کردم که اینجوری برای خودتم بهتره...اون چهار ماه گذشت و زایمان کردم

بعد زایمان وقتی آوردنت که بهت شیر بدم مهترت به دلم افتاد...وقتی دادمت به مهین انگار جگرمو پاره کردن

بعد اون هر وقت میدیدمت خودمو لعنت می کردم که حاضر شدم همچین معامله ای کنم ولی نمیتونستم تورو از مهین که عاشقت بود بگیرم

نمیتونستم از زنی که بهت امید بسته بود پست بگیرم

هق هقش نداشت به حرفش ادامه بده...ناراحتیش قلبم رو به درد آورد

باران در حالی که سعی می کرد مادرش رو آروم کنه گفت

-اون سال ها سن و سال زیادی نداشتم ولی با همون سن کم گریه ها و بی تابی های مامانو میدیدم

مخصوصا چند وقت بعد که وضعمون بهتر شد و از ورشکستگی نجات پیدا

کردیم...بابا مامان رو ملامت می کرد که صبر نکرده و به خدا توکل نکرده و مامان

بیشتر بهم میریخت

ناصر خان که تا الان سکوت کرده بود به حرف او مد

-توی این ماجرا جفتمون اشتباه کردیم، من اگه در مقابل کارهای بدری سکوت نمی کردم امروز انقدر شرمنده نبودم و هممون انقدر ضربه نمیخوردیم ولی ازت میخوام که مارو رو درک کنی زجری که کشیدیم و اینکه هرکاری کردیم به خاطر صلاح خودت بوده

حتی اگه کارمون اشتباه بوده از روی احساسات بوده و برای خوشبختی بیشترت شنیدن لفظ مادرت که خطاب به عمه بدری به کار برده شد حال عجیبی بهم داد بعد این همه مدت هنوز با این حقیقت رو به رو نشده بودم که عمه بدری مادرمه و همه چیز برام مثل یک خواب بود

این حقیقت چیزی نبود که بتونم به سادگی باورش کنم که بعد این همه سال نسبت آدما رو تغییر بدم

ناراحت و سردرگم بودم و کمی عصبی، حتی ترحمی که توی دلم نسبت به عمه بدری حس می کردم چیزی از عصبی بودنم کم نمی کرد چشم تو چشم با ناصر خان گفتم

-حتی اگه همه ی حرف های شما درست باشه بازم قربانی این بازی منم، کسی که این وسط بزرگترین ضربه رو خورده من بودم

شما با انتخاب خودتون اینکارو کردین ولی من بی گناه بودم... شما عواقب کار خودتونو دیدین و من عواقب کار شمارو...

آروم تر از قبل از جام بلند شدم

-حرفاتونو شنیدم، به حرفاتون فکر میکنم و سعی میکنم با همه چیز کنار بیام

ازم توقع نداشته باشین که باهاتون مثل پدر و مادرم برخورد کنم... بیست سال عمه و شوهر عمم بودین الانم ترجیح میدم همون باشین

ترجیح میدم کسایی که در حقم پدر و مادری کردن پدر و مادرم باشن نه کسایی که فقط زحمت بوجود آوردن یه بچه ناخواسته رو کشیدن

با این حرف پوزخندی زدم و به سمت خروجی خونه راه افتادم

منتظر هیچ حرفی از جانب کسی نشدم و به سمت بیرون رفتم

پام رو که از در خونه بیرون گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو به ریه هام کشیدم

دلم میخواست هرچه زودتر اون خونه رو ترک کنم و به خونه ی خودمون برم...سوار ماشینم شدم و به سمت خونه پرواز کردم

ماشین رو توی پارکینگ ساختمون پارک کردم

کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم. مامان که چشم انتظار و نگران به در زل زده بود با دیدم از جا پرید

-چرا انقدر دیر اومدی؟

انتظار کشنده بود...با لبخند به سمت کسی که مادرم بود رفتم و محکم بغلش کردم

عطر تنش رو به ریه هام کشیدم

-مرسی که مامانمی...

دو هفته ای که تهران بودم هرروز بازار بودیم و مشغول خرید جهیزیه...

یک ماه از نامزدیمون گذشته بود و دوماه باقی مونده زمان زیادی نبود

هرروز تلفنی با کامیار صحبت می کردم ولی خیلی دلم براش تنگ شده بود و لحظه شماری می کردم که هرچه زودتر برگردم تبریز توی همین مدت کوتاه خیلی بهش وابسته شده بودم

بلاخره دلتنگی تموم شد... از هواپیما پیاده شدم و چمدونم رو تحویل گرفتم و راه افتادم... توی سالن فرودگاه چشم چرخوندم که چشمم به کامیار افتاد قدم هام رو بلند تر کردم و خودم رو بهش رسوندم

اگه توی مکان عمومی نبودیم حتما خودم رو توی بغلش مینداختم...

-سلام

دلتنگی رو از چشم هام خوند.. با محبت زل زد توی چشم هام

-سلام خانم من... خوبی بانو؟ مشتاق دیدار...

-خوبم تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود

از صداقت کلامم چشم هاش درخشید، دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و باهم به سمت خروجی فرودگاه راه افتادیم

-خوبم عزیزم... دل منم برات تنگ شده بود خوش گذشت بهت؟

-اره ولی اگه توهم بودی عالی بود

خندید و گفت

-پس از این موقعیت باید استفاده کنم

گیج گفتم

-کدوم موقعیت؟

به ماشین رسیدیم... در ماشین رو باز کردم و نشستم، استارت رو زد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت... با کنجکاوی گفتم

-نگفتی کدوم موقعیت؟

با شیطنت گفت

-همین دلتنگیت دیگه

متوجه منظورش نشده بودم برای همین سوالی نگاهش کردم
نگاهم رو که دید باخنده گفت

-بعدا خودت میفهمی...مامان گفت برای شام بریم خونه ی ما
-باشه ولی قبلش بریم خونه ی خودم چمدونم رو بذارم و لباس عوض کنم
با بدجنسی نگاهم کرد

-موقعیتشم جور شد

چند لحظه فکر کردم و بعد متوجه منظورش شدم

مشتی به بازوش زدم و با حرص گفتم

-تو چقد منحرفی! همیشه دنبال موقعیتی!

قهقهه ای سر داد و گفت

-همه ی دخترا از خدائشونه شوهرشون مثل من باشه بعد تو اعتراض میکنی

از خجالت گونه هام رنگ گرفت و با حرص غریدم

-من مثل بقیه ی دخترا نیستم

با انگشت وسط و اشارش دماغم رو کشید و باخنده گفت

-معلومه که خانم من تکه...

بعد کلاس با کامیار قرار داشتم...کلاسورم رو توی بغلم گرفته بودم و کنار دنیا توی

محوطه قدم میزدیم و به طرف پارکینگ میرفتیم

-پایه ای بریم بیرون؟ اصلا حوصله ی خونه رو ندارم

به ساعت گوشیم که شش عصر رو نشون میداد نگاه کردم

-من با کامیار قرار دارم ولی اگه دوست داری توهم باهامون بیا

با خنده گفت

-من پیام بین دو تا نامزد بشم خرمگس معرکه؟

از حرفش خندم گرفت

-این چه حرفیه دیوونه اصلا اینطور نیست خیلی خوشحال میشیم باهامون بیای

باشیطنت گفت

-مطمئنی کامیار هم خوشحال میشه؟

بیخیال شونه هام رو بالا انداختم

-آره چرا که نه

-اوکی حالا که اصرار میکنی باهاتون میام

خندیدم و پررویی نثارش کردم

وسایل مورد نیازش رو از توی ماشین برداشتم و درش رو قفل کردم، از دور ماشین

کامیار رو دیدم که بهمون نزدیک میشد

-کامیار اومد دنیا...بریم

به سمتی که اشاره می کردم نگاه کردم، با هم به سمت خیابون رفتیم و سوار ماشین

کامیار شدیم

کامیار با خوشرویی با هر دو مون سلام و احوالپرسی کرد و راه افتاد

دوساعتی توی خیابون ها چرخ زدیم و بستنی خوردیم

رابطه کامیار و دنیا خیلی خوب بود و باهم خیلی راحت برخورد می کردن

بعد از دوساعت به رستوران مدرنی رفتیم و مقابل هم نشستیم...غذا سفارش دادیم و

مشغول صحبت شدیم

کامیار و دنیا از خاطراتشون میگفتن و من بالبخند گوش میکردم که دنیا بی هوا وسط صحبت هاشون گفت

-راستی عروسی شما چند وقت دیگست؟

در حالی که لیوان آبی که توی دستم بود رو به لبم نزدیک می کردم گفتم

-حدودا یک ماه و نیمه دیگه

-قراره اینجا عروسی بگیرین یا تهران؟

-اینجا

با کنجکاوی گفت

-باغ و آرایشگاه رزرو کردین؟

-قراره توی باغ پدر کامیار مراسم رو برگزار کنیم ولی آرایشگاه هنوز رزرو نکردم

پشت چشمی نازک کرد و گفت

-تو چقدر بیخیالی مدیا! مثلا عروسیته... من چند تا آرایشگاه خوب میشناسم بیا فردا

بریم و سر بزیم

کامیار که با لبخند به بحث ما نگاه می کرد گفت

-مدیا جاهای زیادی رو بلد نیست... لطف میکنین اگه همراهیش کنین

-این چه حرفیه... هر وقت هرکاری داشته باشین میتونین روی من حساب کنین به

هر حال مدیا بهترین دوستمه

با لبخند دست دنیارو گرفتم و فشردم

روز بعد همراه با دنیا به چند آرایشگاه سرزدیم و توی آرایشگاهی که به عقیده ی دنیا

از همه بهتر بود وقت گرفتیم... بعد از اون با اصرار دنیا به بازار رفتیم

توی خیابون ها قدم میزدیم و هرچیز خوشگلی که میدیدیم میخریدم

دستامون پر شده بود از کیسه های خرید ولی دنیا هنوزم دنبال خرید بود... جلوی لباس زیر فروشی ای ایستاد و به لباس خواب توری و خوشگلی زل زد به سمت برگشت و دستم رو گرفت

-بیا بریم اینجا

بدون اینکه بذاره چیزی بگم داخل مغازه کشیدم

مشغول تماشای ست های لباس زیر شدیم و دنیا با شیطنت بهم ناخونک میزد که هرچی بیشتر بخری بهتره از این چیزها خیلی لازمت میشه

در حالی که از خجالت حرف هاش جلوی فروشنده که زن نسبتا جوانی بود سرخ شده بودم چشم غره ای بهش رفتم و دوتا از ست هارو سایز خودم خواستم

دنیا در حالی که به لباس خداب های توری که من نمیفهمیدم چرا اسمشون رو لباس خواب گذاشتن نگاه می کرد گفت

-از اونا هم بخرها! خیلی لازمت میشه!

به قیافه ی جدیش نگاه کردم که گفت

-قلق مردها هموناس!

از قیافش خندم گرفت و گفتم

-تو داری هرروز منو متعجب تر میکنی!

با لحن شوخی گفت

-بده راه و رسم شوهرداری یادت میدم؟

چپ چپ نگاهش کردم

-دختره ی بی حیا!

با خنده سری تکون داد و به سمت فروشنده برگشت

-چند مدل از لباس خواب هاتون رو هم بیارین لطفا

اطاعت کرد و چند مدل از باز ترین لباس خواب هاش رو روی میز باز کرد

دنیا با سلیقه خودش چند مدل برام انتخاب کرد و من هم که سر در نمی آوردم قبول کردم

در آخر لباس خوابی که پشت ویتترین چشمش رو گرفته بود برای خودش خرید... خرید هامون رو حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم

با شیطنت به دنیا گفتم

-لباس خواب میخوای چیکار شیطون؟

با بیخیالی گفت

-مگه خودم دل ندارم؟ دلم خواست خب!

با خنده گفتم

-خوشبحال شوهر تو! از الان که دلت از این چیزا میخواد بعد ازدواج غوغا میکنی!

با طعنه گفت

-کی بود به من میگفت بی حیا؟ تو هم آب نمیبینی وگرنه شناگر ماهری هستی

از حرفش ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم و فقط لبخند مسخره ای زدم

بی حوصله گفتم

-اگه دیگه کاری نداری برگردیم خونه، من خسته شدم

باشه ای گفت و به طرف ماشین هامون راه افتادیم

سوار ماشینم شدم و از دنیا خداحافظی کردم، صبح جلوی آرایشگاه باهم قرار گذاشته

بودیم و هرکدوم با ماشین خودمون رفته بودیم

به سمت خونه راه افتادم، صدای زنگ گوشیم بلند شد با دیدن عکس کامیار جواب دادم و روی بلندگو گذاشتم

-سلام عزیزم

-سلام خانمم...خوبی؟

-مرسی خوبم تو خوبی؟

-مگه میشه تو خوب باشی و من خوب نباشم؟کجایی؟

با لبخندی که از حرف هاش روی لبم نشسته بود گفتم

-توی ماشینم دارم برمیگردم خونه

-برای ناهار مهمون نمیخوای؟

باخنده گفتم

-چراکه نه عزیزم!فقط سر راه غذا بگیری بیاری

-نه عزیزم!اومدی و نسازی!من غذای بیرون به معدم نمیسازه باید خودت برام غذا

درست کنی

با لحن مظلومی گفتم

-دلت میاد؟من از صبح بازار بودم خسته شدم

کمی فکر کرد و گفت

-باشه دلم برات سوخت ولی باید هزینشو پرداخت کنی

با قهر گفتم

-باشه خسیس!

خندید و گفت

-پس من الان راه می افتم

-باشه منتظرم

تماس رو قطع کردم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت به سمت خونه راندم

کلید روتوی در انداختم و در رو باز کردم، با صدای در خونه ی طلاخانم به عقب برگشتم

شهراد بود...پشیمون از برگشتم سلام زیرلبی گفتم و خواستم وارد خونه بشم که با صدای محکمی گفت

-آقا کامیار خوب هستن؟

با تردید کمی به سمتش برگشتم

-بله سلام میرسونه

با طعنه گفت

-سلامت باشه! کی انشاءالله قراره شیرینی عروسیتونو بخوریم؟

با آرامش ظاهری گفتم

-حدودا یک ماه دیگه...شما چطور؟

با تعجب گفت

-من چی؟

با تردید گفتم

-عروسیتون دیگه!مگه نرفتن خواستگاری

با پوزخند سرس تکون داد

-مگه هرخواستگاری ای به ازدواج ختم میشه؟ من اگه به اون مراسم رفتم به خاطر این بود که دل مامان نشکنه وگرنه مراسم جدی ای نبود

چشم هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم پشیمونی رو پس بزنم

آهان بی حواسی گفتم و با گفتن با اجازتون من مرخص میشم وارد خونه شدم

خب مسلما حق با اون بود و هرخواستگاری ای به ازدواج ختم نمی شد ولی اینکه آدم به خواستگاری بره یعنی اینکه به اون آدم علاقه داره!

اگه به من علاقه ای داشت به خواستگاری اون نمیرفت

غرق کلنجار رفتن با خودم بودم که زنگ در به صدا در اومد

تکیه ام رو از در برداشتم و به عقب برگشتم و در رو باز کردم

به کامیار که با دست پر پشت در ایستاده بود نگاه کردم

-خواست کجاست مدیا؟ نمیخوای بذاری پیام تو؟

با دستپاچی گفتم

-چرا عزیزم بیاتو

از جلوی در کنار رفتم و وارد خونه شدم

خرید های خودم رو روی مبل گذاشتم و خریدهارو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم

-الان میزو بچینم؟

صداش رو از پذیرایی شنیدم

-آره بچین گرسنمه

غذاهارو از ظرف های یک بار مصرف توی ظرف ها خالی کردم و میزرو چیدم، از آشپزخونه خارج شدم که کامیار رو مشغول کیسه خریدم دیدم

-میزو چیدم... من برم لباس عوض کنم میام توهم برو دستاتو بشور
 یکی از لباس خواب هارو از توی خریدهام بیرون کشید و جلوم تکونش داد
 -اینو بپوش ازش خوشم اومد
 تازه یادم اومد که نباید میذاشتم به اونا دست بزنه
 به سمتش خیز برداشتم و لباس رو از دستش قاپیدم
 -چرا به اینا دست زدی؟
 با مظلومیت گفت
 -مگه اینارو برای من نخریدی خب؟
 دو طرف لباس رو گرفتم و به هیکلش اشاره کردم
 -چی شد که فکر کردی این سایز توئه؟
 از جاش بلند شد و دستاش رو دو طرف کمرم گذاشت
 -مگه من گفتم سایز منه؟ قراره برای من بپوشیشون دیگه
 با تخیسی ابرو هام رو بالا انداختم
 -کی گفته؟
 مثل خودم جواب داد
 -من میگم
 دست هاش رو زیر پاهام گذاشت و بالا کشیدم، با ترس پاهام رو دور کمرش حلقه
 کردم و جیغ خفیفی کشیدم
 آروم خندید
 -نترس گرفتمت

مشتی به بازوش زدم و با حرص گفتم

-بذارم پایین دیوونه

سرخوش توی چشم هام زل زد

-میری میپوشی یا خودم تنت کنم؟

-کامیار

یک ابروش رو بالا برد

-مثل اینکه زبون آدمیزاد نمیفهمی بچه

لباس خواب رو برداشت و به سمت اتاق خواب راه افتاد، دست و پا میزد و به سینهش
مشت میکوبیدم

-ولم کن کامیار! ولم کن دیگه اه! مگه تو گشتت نبود غذا سرد میشه!

روی تخت انداختم و روم خیمه زد

-غذا میخوام چیکار وقتی تو هستی؟ مطمئنم خوشمزه تر از اون غذایی

با دیدن چشم های خمار شدش ترسیدم و فهمیدم شوخی درکار نیست سعی کردم مظلوم
به نظر برسم

-کامیار من گشنمه

با قصاوت گفت

-تا وقتی اون لباس خواب رو نپوشی از غذا خبری نیست!

با چشم های مظلوم توی چشم هاش زل زدم

-بعد از دواج همشونو میپوشم... نمیخوام تکراری بشن

کمی نرم شد و از موضعش کوتاه اومد

-باشه ولی خشک و خالیم که همیشه!

با تموم شدن حرفش لب هاش رو روی لب هام گذاشت و بوسه ی عمیقی روی لب هام کاشت

بعد از تموم شدن کارش از روم بلند شد

-زود لباستو عوض کن بیا سرمیز تا نظرم عوض نشده

سرم رو تکون دادم که از اتاق خارج شد

سریع لباس هام رو با لباس های پوشیده ای عوض کردم و از اتاق خارج شدم

دلم نمیخواست ریسک تحریک دوبارش رو به جون بخرم

روبه روش پشت میز ناهارخوری نشستم، نگاه چپی به لباس هام انداخت ولی چیزی نگفت

بشقابش رو برداشتم و براش مقداری برنج کشیدم و جلوش گذاشتم ازم تشکر کرد و مشغول خوردن شد

برای خودم هم کشیدم و مشغول بازی با غذام شدم

-چرا چیزی نمیخوری؟

سربلند کردم و به قیافه ی جدیش نگاه کردم

-زیاد میل ندارم... فردا میخوام برم تهران

-برای چی؟

-تا سه شنبه کلاس ندارم میخوام برم با مامان و سائیلی که مونده بخرم

-یعنی قراره چهار پنج روز در هفته بری تهران؟

سرم رو تکون دادم و قاشقی از غذام رو توی دهنم گذاشتم

-اینطوری که خیلی بده

به زور غذا رو قورت دادم

-مجبورم دیگه، دلم میخواد همه چیز به سلیقه ی خودم باشه زمان زیادی هم نمونده
یک ماه دیگست فقط

با لبخند نگاهم کرد

-آره از مجردیت استفاده کن چون بعدش همش باید پیش من باشی...میخوام انتقام الان
رو حسابی ازت بگیرم

از حرفش خندم گرفت و با خنده نگاهش کردم

جرعه ای از دلستر توی لیوان خورد و با تهدید گفت

-بخند نوبت خندیدن منم میشه

با انرژی وصف ناپذیری توی خیابون ها قدم میزدم و برای خونه ی آیندم خرید می
کردم

با وسواس به تک تک وسائل نگاه میکردم و سعی میکردم قشنگ ترین هارو انتخاب
کنم

مامان هم مثل من انقدر ذوق داشت و خسته نمیشد از خرید کردن

با دست های مملو از خرید به سمت ماشین رفتم

قبلا بیشتر وسایل رو توی ماشین گذاشته بودم و ماشین پر بود از خرید هامون

به زور بقیشون رو توی ماشین جا دادم و همراه با مامان به سمت خونه راه افتادیم

سرراه جلوی رستورانی ایستادم تا برای شامی که نداشتیم غذا بگیرم

وارد رستوران شدم و به سمت صندوق رفتم

سفارش سه پرس ماهیچه دادم و منتظر آماده شدن سفارشم شدم

توی همین دوروز دلم برای کامیار تنگ شده بود...گوشیم رو برداشتم و صفحش
رو روشن کردم

به عکس دو نفره ای که روز قبل از اینکه به تهران بیام باهم گرفته بودیم نگاه کردم و
لبخند روی لبم نشست

باصدای مسئول صندوق به خودم اوادم

-خانم سفارشتون حاضره

از جام بلند شدم و سفارشاتم رو حساب کردم و ازش تشکر کردم

از رستوران خارج شدم و سوار ماشین شدم، صندلی عقب پر بود پس غذاها رو به دست
مامان دادم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

با رسیدن به خونه توی پارکینگ ماشین رو پارک کردم، خسته بودم و شد حوصله ی
بردن خرید هارو نداشتم پس بالا بردنشون رو به بعد موکول کردم

وارد خونه که شدم مستقیم به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و روی
تخت دراز کشیدم

گوشیم رو برداشتم و با کامیار تماس گرفتم، انتظارم برای پاسخ دادن طولانی شده
بود...میخواستم تلفن رو قطع کنم که صداش توی گوشی پیچید

-الو مدیا

-سلام عزیزم...چرا انقدر دیر جواب دادی؟

تک خنده ای کرد

-حواسم به گوشی نبود خانمم...خوبی؟ بهت خوش میگذره؟

لبخند روی لبم نشست و خواستم جوابش رو بدم که با صدایی که شنیدم حرف توی
دهنم ماسید

-کی بود کامیار؟

با تأخیر جواب داد

-مهمون داریم خانم خالم اینا اینجان

صدای کوتاه و دخترانه ای که شنیدم چیزی نبود که واضح باشه و متوجه حرفش بشم
برای همین ترجیح دادم حرف کامیار رو قبول کنم

-آهان! سلام برسون بهشون

-سلامت باشی عزیزم... کی برمیگردی پس؟ دلم برات تنگ شده

با خنده گفتم

-هنوز دو سه روز دیگه مونده تحمل کن

با ملایمت گفت

-این روزا هم میگذره بعدش نمیذارم از کنارم تکون بخوری... من برم پیش مهمونا
خانم کاری نداری؟

-نه عزیزم برو به کارت برس خداحافظ

_خداحافظ عشقم

امتحاناتم رو به اتمام بود و به روز عروسی نزدیک میشدم

با وجود تمام استرس و کارهایی که روی سرم ریخته بود امتحاناتم رو عالی
میگذروندم و به درس میرسیدم

کنار کامیار توی ماشین نشسته بودم و به سمت خونه ی آیندمون می روند

تا به حال کامیار خونه رو بهم نشون نداده بود و میگفت تزئینات داخلش مونده و به
طراح سپرده تا انجام بدن

جلوی خونه ی ویلایی ای ماشین رو نگه داشت و ریموت رو از داشبورد برداشت،
درها رو باز کرد و وارد حیاط نسبتا بزرگش شد

با ذوق به باغچه ها نگاه کردم و به این فکر کردم که در فصل بهار پر از گل میشن و حیاط خیره کننده میشه

به خاطر این که خونمون آپارتمانی بود همیشه عاشق خونه های ویلایی بودم

-اگه از دیدن حیاط سیر شدی بریم داخل تا اونجا و هم بهت نشون بدم

به سمت کامیار که با ژست خاصی به ماشین تکیه داده بود و دست هاش توی جیب های شلوارش بود برگشتم

-آره بریم

تکیه اش رو از ماشین گرفت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد شونه به شونه ی هم به سمت خونه رفتیم و وارد شدیم

خیلی خونه ی شیک و زیبایی بود، کف پارکت قهوه ای و دیوارها سفید بود... پنجره های بزرگ و تمام شیشه ای که به سمت حیاط بود جذابیت خاصی به خونه داده بود و پله ی مارپیچی که وسط خونه بود اون جذابیت رو بیشتر میکرد

با ذوق به سمت کامیار برگشتم

-وای کامیار اینجا محشره... خیلی قشنگه

-هنوز که نه آشپزخونه رو دیدی نه بالارو

به سمت جلو قدم برداشتم و با کنجکاوی مشغول تماشای همه جا شدم

آشپزخونه و بقیه ی خونه خیلی قشنگ بود

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خواب شدم

دیزاین اتاق خواب سفید مشکی و شیک بود و پنجره ی بزرگ و شیشه ای داشت

به سمت پنجره رفتم و پشتش ایستادم

دست های کامیار دور کمرم حلقه شد و از پشت توی بغلش کشیدم

-خوشت او مد خانمم؟

نفس عمیقی کشیدم و با هیجان گفتم

-آره همه چیز خیلی خوبه انقدر خوب که حتی نمیدونم چی بگم

به خودش فشارم داد و گفت

-نیازی نیست چیزی بگی همین که میبینم خوشحالی کافیه

توی آغوشش دور زدم و به سمتش برگشتم، روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسه ی

آرومی روی گونش کاشتم

-مرسی که هستی کامیار...مرسی که کنارت آروم

نگاهی بهم انداخت و در جواب حرفم بوسیدم

توی نگاهش حس عجیبی بود که نتونستم درکش کنم پس بی تفاوت از کنارش گذشتم

بی خبر از اینکه گاهی تمام حرف های آدم ها توی نگاهشونه و کاش بلد باشیم نگاه هم

رو بخونیم!

ازش جداشدم و باهم از اتاق خارج شدیم، به جز اتاق خواب اصلی سه اتاق دیگه هم

بود که اتاق مهمان و اتاق کار کامیار و اتاق مطالعه بود

دوباره به پایین برگشتم و دقیق تر به همه جا نگاه کردم و سعی کردم ثبت کنم که چه

چیز هایی کم دارم و باید بخرم مامان و بابا دو سه روز دیگه با وسائلی که برام خریده

بودن به تبریز می اومدن تا بقیه ی وسائلی رو با مامان از تبریز بخریم

سه روز تا عید نوروز باقی مونده بود و همه جا حال و هوای عید رو داشت

خیابون های شلوغ و بساط ماهی فروشا، خونه تکونی و شوری که بین مردم

بود...همه و همه آدم رو به وجد می آورد

چهار روز بعد عید عروسیم بود و کار من بیشتر بود

برای خرید وسائل سفره هفت سین همراه مامان که سه چهار روز بود اومده بود تبریز راهی خیابون شدیم

توی همون سه چهار روز تمام وسائل رو خریده بودیم و به خونه ی کامیار فرستاده بودیم و دو سه روز دیگه باید برای چیدن وسائل می رفتم

اولین عیدی بود که کنار کامیار بودم و با وسواس براش دنبال هدیه میگشتم

وسائلی رو که برای سفره هفت سین لازم داشتم خریدم و فقط خرید هدیه مونده بود

جلوی نقره فروشی ای ایستادم و به انگشتر نگین مشکی ای که توی ویتزین بود چشم دوختم

به نظرم انگشتر قشنگی بود، به مامان نشونش دادم و اونم باهام موافقت کرد

وارد مغازه شدم و از فروشنده انگشتر رو خواستم... ازش خواستم که علامت بی نهایت رو پشت انگشتر حک کنه

یاد روزی افتادم که اون دستبند چوبی رو برای باراد خریدم و اول اسممون رو پشتش حک کردم

برام جالب بود که کامیار هیچ وقت ازم نپرسیده بود اون دستبند برای کیه...

از فروشنده تشکر کردم و هزینه ی انگشتر رو حساب کردم و همراه مامان به خونه برگشتیم

#Part_212

وسط خونه ایستاده بودم و نمیدونستم از کجا باید شروع کنم

به دنیا آدرس داده بودم تا برای چیدن وسائل به کمک بیاد دلم میخواست خودم و کامیار خونه رو بچینیم ولی تنهایی واقعا برام سخت بود

به سمت وسائل آشپزخونه رفتم و تصمیم گرفتم از اونجا شروع کنم... صدای در خونه اومد، فهمیدم کامیاره

-کامیار بیا کمک وسائل سنگینه

صدای قدم های کامیار که بهم نزدیک میشد توی گوشم پیچید

-جانم عزیزم؟ الان میام

وارد آشپزخونه شد و به سمتم اومد

-چیکار کنم خانمم؟

با لبخند گفتم

-اگه میشه کارتون قابلمه هارو برام بیار

چشم کشداری گفت و از آشپزخونه خارج شد

بلافاصله بعد از رفتنش صدای آیفون به گوشم رسید، صدام رو بلند کردم و خطاب به کامیار گفتم

-عزیزم درو باز کن فکر کنم دنیا اومد

بعد از باز کردن در کارتون قابلمه رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشت

بازش کردم و مشغول چیدن قابلمه ها روی گاز شدم، در حالی که بقیه ی وسائل رو به آشپزخونه می آورد گفت

-کاملیاهم گفت تا یکی دو ساعت دیگه میاد کمکمون

با لبخند گفتم

-چقد خوب...خودش میاد یا میری دنبالش؟

-میرم دنبالش

-باشه...

کاملیا مدت زیادی بود که با شوهرش دبی زندگی میکردن و الان برای عروسی ما چند روزی بود که اومده بودن... خیلی وقت بود که ندیده بودمش... دختر کوچولوی چند ماهش خیلی زیبا بود و چشم هاش مثل چشم های کامیار بود و این به نظرم دوست داشتنی ترش میکرد

گرم کارم بودم که صدای سلام و خوش و بش دنیا با کامیار رو شنیدم، سراغم رو که از کامیار گرفت زودتر از کامیار به حرف اومدم

-اینجام دنیا...

کمی جلوتر اومد و توی دیدم قرار گرفت

-به به عروس خانم! دختر تو چرا انقدر کله شقی؟!!

میداشتی یه دیزاینر می آوردیم همرو به بهترین نحو میچید خودت رو هم خسته نمیکردی

چپ چپ نگاهش کردم

-هنوز دست به چیزی نزده داری غر میزنی؟!

با مظلومیت گفت

-برای خودت میگم دوستم وگرنه من گردنم از مو باریکتر! اصلا وظیفمه!

با خنده گفتم

-نه به اون حرفات نه به این چاپلوسیات! به جای این حرفا بیا کمک!

مانتو و شالش رودر آورد و دست هاش رو به کمرش زد

-از کجا شروع کنم قربان؟

-بیا کمک من آشپزخونه رو بچینیم

باشه ای گفت و وارد آشپزخونه شد، کامیار که با لبخند به ما زل زده بود با زنگ خوردن گوشیش از آشپزخونه خارج شد

دنیا مشغول چیدن ظروف توی کابینت ها شد و خودم وسیله برقی هارو سرجاشون میداشتم، بعد از چند دقیقه ای کامیار صدام زد از آشپزخونه خارج شدم و به سمتش رفتم

-جانم؟ کارم داشتی؟

-همین الان از شرکت تماس گرفتن و گفتن یه کار کوچیکی پیش اومده من میرم و تا ظهر برمیگردم، ماشین رو نمیرم تا هروقت کاملیا باهات تماس گرفت بری دنبالش با ناراحتی نگاهش کردم

-ولی من و تو قرار بود باهم خونمون رو بچینیم

جلوتر اومد و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد، با لحن نرمی گفت

-میدونم عشقم ولی کاره دیگه دست من نیست... سعی می کنم زودی برگردم

و بوسه ای روی پیشونیم نشوند

ناراضی باشه ای گفتم

خداحافظی کردو از خونه خارج شد، به آشپزخونه برگشتم و به بقیه ی کارم رسیدم

آشپزخونه توی یک ساعت تموم شد و نوبت پذیرایی رسید

دو طرف مبل هارو با دنیا میگرفتیم و میچیدیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

مبل رو سرجاش گذاشتیم و به سمت کیفم رفتم

گوشیم رو برداشتم، شماره ی کاملیا روی صفحه ی گوشیم چشمک میزد

-جانم؟

صدای نازک و قشنگش توی گوشی پیچید

-سلام مدیاجان کامیار گفت باهات تماس بگیرم تا بیای دنبالم

با خوشرویی گفتم

-باشه گلم الان راه میوفتم

-ببخشید باعث زحمتت شدم

-نه این چه حرفیه وظیفمه...تا نیم ساعت دیگه اونجام

-باشه مرسی عزیزم پس خداحافظ

خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم

دنیا با خنده گفت

-تا حالا همچین محبتی بین زن داداش و خواهرشوهر ندیده بودم!

به صورت نمایشی زبونم رو براش در آوردم

-حالا ببین، من میرم دنبال کاملیا زود برمیگردم

-باشه

سوار ماشین کامیار شدم و به سمت خونشون راه افتادم، بعد از چهل دقیقه جلوی در

خونشون بودم

تک زنگی روی گوشی کاملیا انداختم و منتظرش شدم

مدت زیادی نگذشت که در خونشون باز شد و کاملیا از در خارج شد

زن قد بلند و لاغر اندامی بود ولی چهره ی زیبایی داشت

صورت کشیده و سفیدی که چشم های مشکی درشت توش خود نمایی میکرد حصار

مژه هایی بلندش زیبایی چشم هاش رو چند برابر میکرد و بینی قلمی و لب های

کوچیکش جذابیتش رو تکمیل

در ماشین رو باز کرد و کنارم جا گرفت

به گرمی باهانش سلام و احوالپرسی کردم با تعارف گفت

-ببخشید توی این شرایط باعث زحمتت شدم

-نه بابا این چه حرفیه کاری بود که از دستم بر می اومد...بریم؟

کمر بندش رو بست و گفت

-آره عزیزم بریم

به قانون مداریش لبخند زدم و ماشین رو به حرکت در آوردم

-آتریسای و آقا بهزاد چطورن؟

-آتریسای خوبه خواب بود سپردمش به مامان بهزاد سلام میرسونه...شما چطور؟ مامان و بابات خوبن؟

-بله سلام میرسونن...درگیر کارهای مراسم و غیره هستن

بقیه ی مسیر رو تا رسیدن به خونه گرم صحبت از مراسم بودیم، با رسیدن به خونه ریموت رو که توی داشبرد ماشین کامیار بود برداشتم و در رو باز کردم

وارد حیاط شدم و ماشین رو پارک کردم

نگاهم به کارتونی که اونطرف حیاط بود افتاد، به کاملیا تعارف کردم که بره توی خونه و خودم به سمت کارتون رفتم

برداشتمش، یه سری دکوری بود که توی حیاط جامونده بود بعداز کاملیا وارد خونه شدم

کارتون روروی مبل گذاشتم و با این خیال که دنیاتوی اتاق وارد اتاق شدم ولی با دیدن صحنه ای که پیش روم بود خشکم زد

حتی قدرت پلک زدن نداشتم، صدای هی کاملیار و پشت سرم شنیدم و بعد از اون صدای سیلی ای که به کامیار زد ولی من خشکم زده بود و به صحنه ی رو به روم زل زده بودم

به دنیایی که تاپش کنارش افتاده بود و کامیاری که مثل من خشکش زده بود

با اشک هایی که ناخواسته از چشم هام میچکید به خودم اومدم و بدون توجه به نگاه نگران کاملیا عقب گرد کردم و با دو از پله ها سرازیر شدم کیفم رو از روی مبل برداشتم و به سمت در دویدم

برنگشتم و به مجسمه ای که به دسته ی کیفم گیر کرد و افتاد نگاه نکردم

مجسمه ای که مثل قلب من شکست و خورد شد

در حیاط رو باز کردم و وارد کوچه شدم، هرچی تلاش میکردم نمیتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم میدویدم و سعی میکردم که از اونجا دور بشم از اون خونه ی نفرین شده

خونه ای که قرار بود خونه ی عشقم باشه شده بود نفرت انگیز و تختی که قرار بود من روش بخوابم شده بود محل عشق بازی دوستم و شوهرم!

با کشیده شدن کیفم متوقف شدم، با تردید به عقب برگشتم که با کامیاری که پشیمون توی چشم هام زل زده بود رو به رو شدم

-بذار برات توضیح بدم مدیا! اونطوری که تو فکر میکنی نیست

دستم رو بالا بردم و با تمام بغض و کینم توی صورتش کوبیدم

آسمون هم برای دل شکسته ی من عزا گرفته بود، صدای رعد و برق توی سرم اگو شد و در حالی که از خشم میلرزیدم گفتم

-چطوری نیست؟ همه چیزو واضح دیدم! چطور تونستی انقد پست باشی؟ ازت متنفرم میفهمی؟ دیگه نمیخوام هیچ وقت ببینمت

حتی بارونی که با شدت میبارید نمیتونست این همه نفرت رو از دلم پاک کنه
نگاه پر از نفرت رو از چشم های نادمش گرفتم و با سرعت ازش دور شدم
از کوچه که خارج شدم به دیوار تکیه دادم و سعی کردم جلوی لرزش زانو هام رو
بگیرم

بارش آسمون هر لحظه بیشتر میشد و عمق فاجعه هر لحظه برام روشن تر میشد... دنیا
روی تختی که من با کلی وسواس خریده بودم و کلی رویا براش داشتم با کامیار کسی
که قرار بود تا چند روز دیگه باهاش ازدواج کنم رابطه داشت

توی خونه ای که خونه ی من بود! دنیایی که دوست من بود! کسی که مثل خواهرم بود
و من اون رو محرم میدونستم و همه ی حرف هام رو بهش میگفتم و اون مثل یه گربه
ی بی چشم و رو از پشت بهم خنجر زده بود

اگه کامیار با کس دیگه ای بهم خیانت میکرد انقدر نمی شکستم... حس میکردم برای
بار دوم اعتمادم نابود شده و باور هام شکسته

به پاهای بی جونم حرکت دادم و به سمت کنار خیابون رفتم نمیخواستم با بابا تماس
بگیرم و نگران شون کنم پس ترجیح دادم تا کسی بگیرم

برای اولین تاکسی ای که دیدم دستم رو بلند کردم، راننده تاکسی با تعجب به چشم های
قرمز و قیافه ی داغون من نگاه میکرد

توان فکر کردن به این چیز هارو نداستم پس فقط چشم هام رو بستم و سرم رو به
صندلی تکیه دادم

با صدای "خانم رسیدیم" راننده تاکسی چشم هام رو باز کردم و به ساختمون خونم نگاه
کردم

پول تاکسی رو حساب کردم و جسم بی جونم رو تکون دادم و از تاکسی پیاده شدم

قدم های سستم رو به سمت ورودی خونه برداشتم و وارد شدم

وارد آسانسور داشتم و به دیواره ی آسانسور تکیه دادم، به خودم توی آینه ی آسانسور چشم دوختم...لباس هام خیس بارون و چشم هام کاسه ی خون بود

با توقف آسانسور تکیم رو از دیواره ی آسانسور گرفتم و ازش خارج شدم

دستم رو توی کیفم کردم که کلیدم رو در بیارم که در خونه ی رو به رویی باز شد و شهراد ازش خارج شد

با دیدنم توی اون وضعیت چشم هاش گرد شد و متعجب سر جاش خشکش زد

به شانسم لعنت فرستادم که همیشه توی شرایط بد سر و کله ی شهراد پیدا میشد

سلام زیر لبی گفتم و برگشتم که در خونه رو بازکنم که ثدای نگران شهراد توی گوشم پیچید

-چی شده؟

دلم نمیخواست بر اش توضیح بدم در حالی که کلید رو توی قفل در میچرخوندم گفتم

-هیچی یکم توی بارون قدم زدم...به طلا خانم سلام برسونید، خداحافظ

منتظر جوابش نشدم و وارد خونه شدم

با صدای بسته شدن در مامان از آشپزخونه خارج شد و با دیدنم محکم روی گونش زد

-چی شده مدیا؟

دیگه نتونستم وزنم رو روی پاهام تحمل کنم و سر جام نشستم دلم نمیخواست است اتفاقی که افتاده رو حتی به یاد بیارم چه برسه به اینکه در موردش حرف بزنم

مامان در حالی که از نگرانی بغض کرده بود بهم نزدیک شد و کنارم روی زمین نشست

-چی شده عزیزم؟بگو به مادرت چی اینطوری داغونت کرده

بغض توی گلوم شکست و خودم رو به سمت مامان کشیدم... سرم رو روی سینش گذاشتم و صدای هق هق گریم خونه رو پر کرد

دل شکستم با هر قطره اشکی که از چشم هام میچکید بیک تر میشد و مهر مادرانه ی مامان تسلی بخش دلم میشد

انقدر توی آغوش مامان گریه کرده بودم که دیگه نای اشک ریختن نداشتم و مامان هم بدون حرف فقط نوازشم میکرد

بعد از چند ساعت با کمک مامان جسم بی جونم رو تا توی اتاقم کشیدم و روی تختم دراز کشیدم

انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی چشمام بسته شد و توی عالم بی خبری فرو رفتم... چیزی که شبای بعد توی حسرتش بودم و فقط بیداری و درد بود

چند روز گذشت ولی از اتاقم بیرون نرفتم، فقط بعضی وقتا به زور مامان چند لقمه غذا میخوردم

شکست بدی خورده بودم و بدتر از اون شکه شده بودم

توی باورم نمی گنجید که همچین خیانت بزرگی بهم شده باشه

مامانم اول خیلی سعی می کرد از زیر زبونم بکشه که چی شده ولی بعد انگار متوجه قضیه شد... غم نگاهش وقتی بهم نگاه می کرد این رو بهم میفهموند که از همه چیز خبر داره

حتی اگه با خیانت هم کنار می اومدم با اینکه کامیار دوستم رو به من ترجیح داده نمیتونستم کنار بیام... مگه من چیم از دنیا کمتر بود؟

یک هفته توی برزخ دست و پا زدم روز و شبم پر از سوال بود... روز و شبم پر از درد و سختی بود ولی من انگار عادت کرده بودم به این که زندگیم بهم بریزه

انگار تمام آدمای زندگی من بازیگر های ماهری بودن که فقط وانمود میکردن

جلوی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می کردم

چشم هایی که گود افتاده بودن و صورتی که لاغرتر شده بود گویای درد این چند روزم بود

موهام رو شونه زدم و بافتم و یک طرف شونم انداختم

با کرم پودر رنگ پریدگی صورتم و سیاهی زیر چشم هام رو پوشوندم و رژ قرمزی روی لب هام کشیدم

نمی خواستم شکست خورده به نظر برسم پس حسابی به خودم رسیدم

بعد از هفت روز از اتاقم خارج شدم

توی خونم انگار گرد غم پاشیده بودن...سوت و کور بود و هوا گرفته

توی هال کسی نبود...به سمت آشپزخونه راه افتادم، اونجا هم نبودن

بی خیال به سمت یخچال رفتم و سیب و موزی برداشتم، جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم

با دیدن برنامه های تلویزیون تازه یادم اومد که چند روزی از عید گذشته بود، یاد عیدی که برای کامیار خریده بودم افتادم

پوزخند عصبی ای روی لبم نشست ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کنترل اعصابم رو به دست بگیرم

کانال های تلویزیون رو بالا و پایین کردم و روی کانالی که فیلم داشت ایستادم

سیب رو برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم، با صدای باز شدن در به عقب برگشتم

ماملن متعجب بهم زل زده بود

با دیدن نگاهم به خودش اومد

-سلام، کجا بودی مامان؟

لبخند گيجی زد

-رفته بودم خرید عزیزم...

بشید هاش رو به آشپزخونه برد و اومد کنارم نشست

نگاهش نگران بود، لبخند اطمینان بخشی بهش زدم تا از خوب بودنم مطمئن بشه

-خوبم مامان

نفس عمیقی کشید

-خداروشکر که خوبی...خیلی نگرانتم بودم

برای عوض کردن بحث گفتم

-امروز چندمه مامان؟

نگران نگاهم کردوباترديد گفت

-پنجم فروردین

مات نگاهش کردم...امروز قرار بود من با لباس عروس برای همیشه از این خونه برم

ولی الان دختر سیاه بختی بودم که باید خودم رو به خوبی میزدم

نگاه مامان همچنان نگران بود و من در تلاش برای راحت کردن خیالش...

-بابا کجاست؟

-رفت بیرون کارداشت...میاد تا چند دقیقه ی دیگه

-اهان

منتظر بودم که مامان در مورد کامیار حرف بزنه، در مورد اینکه اومده سراغم ولی

نداشتن منو ببینه

منتظر بودم که مامان یه چیزی بگه... در مورد خاله، عمو کامبیز، کامیار هر کسی که به اون خانواده مربوط میشه ولی خیال باطل بود

حس می کردم هوای خونه هر لحظه برام غیر قابل تحمل تر میشه... رو به رو شدن با واقعیت خیلی تلخ تر از خود واقعیت بود

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

لباس های مشکیم رو پوشیدم نگاه گذرای تو ایینه به صورت بی روحم انداختم و از اتاقم خارج شدم

به مامان که نگران و گوش به زنگ به کارهام نگاه می کرد نگاه کرد

-مامان من میرم بیرون یه هوایی عوض کنم

نگران و بغض کرده گفت

-تنها مامان جان؟

با لحن ملایمی گفتم

-آره نگران نباش قربونت برم زود برمیگردم

نگاه نگرانش رو ازم گرفت و با لحن پرتردیدی گفت

-باشه عزیزم

توی ماشین نشستم و استارت زدم، پام رو روی پدال گاز گذاشتم و به سمت جایی که نمیدونستم کجاست راه افتادم

ضبط ماشین رو روشن کردم و چند تا از آهنگ هارو رد کردم، روی آهنگ مورد نظرم ایستادم

دلم گرفته بود... تمام وقت هایی که دلم میگرفت یا به دنیا زنگ میزدم یا به کامیار ولی الان...

دوتا از پررنگ ترین آدم های زندگیم نابودم کرده بودن و هرکاری که میکردم جای خالیشون کمرنگ نمی شد

کاش دنیا نبود... کاش حداقل اونو داشتم!

با حرص دستم رومشت کردم، لعنت به من که با وجود کاری که باهام کرده بود بازم غصه ی نبودنش رو میخوردم

خط به خط ترانه ای که پخش می شد خاطراتم رو جلوی چشمم زنده می کرد و اشک هام روی گونه هام روون بود

من قلبمو دادم واسه اون چشمای زیبای تو رفتی با غریبه ها نشستنی هوس باز

من عمرمو دادم واسه اون نگاه گیرات تو یه بی لیاقتی ندیدی منو نگو نه دست بردار

آخه دیوونه چرا نمیفهمی من عاشقتم

دیوونه کی مثل من اینجوری با تو می مونه دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه کی مثل من اینجوری میمیره برات

دیوونه کی مثل من اینجوری قدر میدونه دیوونه رد نشو از عشق من

عشقم میگم برات بذار میگم برات

اونایه شب دو شب عاشقتن بعد دیگه بای بای من مردونه خواستمت نفهمیدی ای وای

وقتی به خودم اومدم دیدم مقابل خونه ی کامیارم...پوزخندی به حماقت خودم زدم!من

مقابل خونه ی آدمی که چند روز قبل عروسی بهم خیانت کرده بود چیکار میکردم

به آخر کوچه رفتم و خواستم دور بزنم و برگردم خونه که در خونه خاله باز شد و

کامیار و دنیا از خونه خارج شدن

نفسم توی سینم حبس شد و ماشین رو نگه داشتم

کنار ماشین چند لحظه باهم صحبت کردن و بعد از اون باهم سوار ماشین شدن

اشک هایی که نفهمیدم کی از چشم هام جاری شدن رو پاک کردم و بعد از چند دقیقه که اون ها از کوچه خارج شدن ماشین رو روشن کردم و راه افتادم الان میفهمیدم که چرا تمام این مدت کامیار هیچ سراغی از من نگرفته، سرش گرمه معرفی عشقش به خونوادش بوده!

عشقش! کلمه ای که فکر میکردم مختص منه ولی اشتباه می کردم...اگه کامیار عاشق دنیا بود پس چرا می خواست با من ازدواج کنه!

شاید برای اینکه دل خاله رو نشکنه...یعنی حرف های خاله و عمو در مورد علاقه ی کامیار به من دروغ بود؟

یعنی میم مالکیتی که همیشه به خانم میچسبوند تیکه کلامش بود!

دوباره شک مثل خوره افتاده بود به جونم...دوباره تردید داشت منو می خورد و من توی سکوت میشکستم

داغون رسیدم به خونه، ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم به بابا و مامان که مشغول حرف زدن بودن و با وارد شدنم سکوت کردن سلام کردم و مستقیم راه اتاقم رو پیش گرفتم

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو در آوردم...دنبال گوشیم که توی این یک هفته ندیده بودمش گشتم

توی کشوی میز آرایشم پیداش کردم و به شارژ زدمش، به محض روشن کردنش سیل پیام ها به سمت گوشیم سرازیر شد!

پیام های عاطفه رو باز کردم...نگرانم بود و روزی 10تا پیام داده بود

بهش زنگ زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاختم، باز من مونده بودم و عاطفه مثل شش ماه پیش...شش ماه زمان زیادی نبود که زندگیم انقدر زیر و رو بشه!

همه ی وسایلم رو توی چمدون چیدم و زیبیش رو بستم

با اصرار های زیاد مامان و بابا راضی شدم تا پایان تعطیلات به تهران برگردم
گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم تا از مامان بپرسم کی قراره راه بیوفتیم
با شنیدن اسمم از دهن مامان که مشغول صحبت با بابا بود سر جام متوقف شدم و گوش
هام رو تیز کردم

صدای بابا ضعیف تر بود و متوجه حرف هاش نشدم صدای بابا قطع شد و صدای
مامان که بلند تر بود به گوشم رسید

-حرفت درسته ولی الان شرایط روحی مناسبی نداره که ما بخوایم همچین خبری رو
بهش بدیم...من نگرانشم، میتروسم کاری دست خودش بده

با شنیدن حرف هاش رادار هام فعال شد! باز میخواستن چیزی رو ازم پنهون کنن!
با قدم های آهسته فاصلم رو تا نشیمن کم کردم

-بالاخره که میفهمه اونا قراره باهم ازدواج کنن! از زبون خودمون بشنوه بهتره!
وارد نشیمن شدم و با چشم های ریز شده به بابا زل زدم

-کیا قراره ازدواج کنن؟

مامان با دیدنم چشم هاش گرد شد ولی بابا باهمون جدیت قبلی نگاهم کرد
-کامیار و اون دختره

اون دختره رو جوری گفت که انگار گفتن اسم دنیا بر اش کراهت داشت! زیادهم از
شنیدن حرفش شوکه نشدم

با صحنه ای که چند شب پیش دیده بودم توقع همچین چیزی رو داشتم، با خونسردی
گفتم

-کی هست؟

-دو روز دیگه

با خونسردی روی مبل نشستم و سیبی از روی میز برداشتم

-چقدر خوب دلم عروسی میخواست!

مامان با نگرانی نگاهم کرد

-منظورت چیه مدیا؟

در حالی که به سیب سرخ توی دستم گاز میزدم گفتم

-مامان توقع نداری که به عروسی بهترین دوستم نرم؟

آخرین تکه از موهام رو توی دستم گرفتم و دور بابلیس پیچیدم

بعد از چند دقیقه بازش کردم و بابلیس رو از برق کشیدم و روی میز گذاشتم

رژ قرمز رو دوباره روی لب هام کشیدم و یا وسواس به خودم خیره شدم

آرایش زیادی نداشتم ولی حتی این آرایش کم خیلی زیبا کرده بود، لباس قرمز رنگم یقه ی بازی داشت و جلوش کوتاه بود و از پشت کمی روی زمین کشیده میشد یاد لباس قرمزی که دنیا برای عروسیم خریده بود افتادم! حالا قرار بود من لباس قرمز بیوشم و اون لباس عروس

مانتوی بلند مشکیم رو روی لباس هام پوشیدم و شال قرمزم رو روی موهام انداختم

از اتاق بیرون رفتم و به مامان که ناراضی روی مبل نشسته بود نگاه کردم

-بریم؟

روز قبل انقدر باهم بحث کرده بودیم که جایی برای بحث نمونه بود

از جاش بلند شد

-بریم، باباتم پایینه

باهم از خونه خارج شدیم و وارد آسانسور شدیم، توی آینه ی آسانسور دوباره مشغول

بررسی خودم شدم

آرامش عجیبی داشتم، انگار تمام آرامشی که توی این چند وقت ازم فراری بود الان توی وجودم جمع شده بود

از آسانسور خارج شدیم و سوار ماشین بابا شدیم سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون زل زدم و گوشم رو به آهنگی که توی ماشین پخش میشد سپردم

امشب به یاد اون روزایه تلخ

میزنم آلبومو ورق تو رو میبینم هر طرف

چی داره میاد به سرم

اینه اوضاعه هر شبم

قید احساسمو زدم از این به بعد دیگه بدم

(تلخ_شهاب مظفری)

وارد باغی که قرار بود عروسی من اونجا برگزار بشه شدم

به سمت ساختمونی که شرق باغ بود رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم

حلقه ی اشکی که توی چشم هام بود رو پاک کردم و با خودم تکرار کردم که نیومدم اینجا که بشکنم

هنوز کامیار و دنیا نیومده بودن، پشت یکی از صندلی های ردیف جلو نشستم...نوبت من بود که زندگیشون رو زهر کنم

خاله که بین مهمون ها میچرخید و به همه خوش آمد میگفت با دیدن ما برای لحظه ای سرجاش خشکش زد ولی خیلی زود به خودش اومد و به سمتمون اومد

با شرمندگی و بغض گفت

-خوش اومدین خوشحال شدم که اومدین...من رو شرمنده تر کردین

لبخند احمقانه ای به وسعت تمام حماقتم زدم

-مرسی خاله جون شرمنده چرا؟ به هر حال هر آدمی خودش سطح خودش رو بهتر میدونه

خاله شرمنده لب گزید

-آره عزیزم حق باتو عه

میدونستم زبونم تند شده و زخم میزنم ولی دست خودم نبود... اگه اون یک جمله رو هم نمیگفتم بیشتر از این احمق به نظر میرسیدم

با ولوله ای که بین مهمون ها افتاد فهمیدیم که عروس و دو ماد او مدن! خاله از مون معذرت خواهی کرد و برای استقبال از شون از پیشمون رفت

لیوانی آب برای خودم ریختم و یک نفس سرکشیدم... کامیار و دنیا دست توی دست هم یه مهمون ها خوش آمد میگفتن و به سمت جایگاه عروس و دو ماد میرفتن

با رسیدن به ما چشم هاشون گرد شد... نگاه کامیار میخ من بود دنیا بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره دست کامیار رو کشید و از مون دور شدن

پوزخند زدم سرم رو تکون دادم، باید به این ملاقات ها عادت میکردن!

دنیا توی بغل کامیار میرقصید و نگاه سرگردون کامیار هر چند دقیقه یک بار روی من مینشست

با لذت و حسرت به رقصشون نگاه می کردم لذت از اینکه آرامششون رو سلب کرده بودم همونطور که زندگیم رو بهم زدن و حسرت جایی که مال من بود

مامان با نگرانی تمام حواسش به من بود و گوش بزنگ... میترسید نتونم طاقت بیارم و بخوام که اونجا روترک کنیم ولی صبر من بیشتر از این ها بود

به مامان لبخند دلگرم کننده ای زدم و با آرامش دوباره نگاهم رو به اونا دوختم

حس و حال و وصف نشدنی بود و هیچ کس نمیتونست در کم کنه ولی بازم با سماجت سعی داشتم خودم رو خوب نشون بدم و به همه نشون بدم که کامیار چی رواز دست به داده

البته دنیا هم باهوش تر از من همه چیز رو طوری مدیریت می کرد انگار نه انگار که با نامزد صمیمی ترین دوستش ازدواج کرده و با اعتماد به نفس تمام رفتار میکرد چه بسا اگه انقدر باهوش نبود نمیتونست با نامزدم رابطه داشته باشه بدون اینکه من حتی شک کنم!

دوباره زهر خندی که این روزها زیاد روی لب هام دیده میشد روی لبم نشست... زندگی تبدیل شده بود به تراژدی تلخ و مسخره ای که هر لحظه برام سورپرایز تازه ای داشت با آهنگ ملایمی که پخش میشد همه ی جوون ها از جاشون بلند شدن و مشغول رقص شدن

پارتنری برای رقصیدن نداشتم پس سر جام نشستم و مشغول خوردن آبمیوه ای که پیش خدمت برام آورده بود شدم که صدای مردونه ای توجهم رو جلب کرد

-سلام خانم

سرم رو ببند کردم و سوالی به مرد جوونی که قیافش به نظرم آشنا میومد نگاه کردم

-سلام

لبخند جذابی زد و با اعتماد به نفس گفت

-میتونم توی رقص همراهیتون کنم؟

چند لحظه با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم کا نگاه خیره ای رو روی خودم حس کردم

سرم رو به سمت نگاه برگردوندم که با کامیار که در حالی که دنیا توی بغلش بود به من چشم دوخته بود نگاه کردم

پوز خندی زدم و بدون اینکه به عملم فکر کنم به مرد جوون نگاه کردم
-بله حتما

به مامان و بابا نگاه کردم که مامان بهم لبخند زد...دستم رو توی دستش که به سمت
دراز کرده بود گذاشتم و همراهش به سمت پیست رقص رفتم
با فاصله و معذب مقابلش ایستادم، حس خوبی از این تصمیم عجولانه نداشتم
چشم های منتظرش مجبورم کرد دست هام رو روی شونه هاش بذارم و مشغول
رقصیدن با هاش بشم
به جز صدای موزیک و ریتم نفس هامون حرفی بینمون نبود...سکوت بینمون رو
شکست

-هیچ فکر نمی کردم بتونم دوباره ببینمتون
توی چشم هاش نگاه کردم و سوالی پرسیدم
-من شمارو قبلا جایی دیدم؟
تک خنده ای کرد و گفت

-مثل اینکه فقط شما توی ذهن من حک شدین و شما منو یادتون هم نیاید
لبخند معذبی زدم

-متأسفانه من شمارو به خاطر نمیارم

-خب بذارین یکم راهنماییتون کنم...توی هواپیما همدیگر رو دیدیم

کمی به ذهن درگیرم فشار آوردم و کمکم خاطرات روزی که به تهران بر میگشتم و
پسر جوونی کنارم نشسته بود جلوی چشمم پررنگ شد
با تعجب گفتم

-شما؟

لبخند روی لبش پررنگ تر شد
 -پس یادتون او مد! جای شکرش باقیه
 لبخند مودبانه ای زد

-بله من کمی فراموشکارم.. شما اینجا چیکار میکنین؟

-بله عروسی یه دونه خواهرمه

با شنیدن این حرفش مبهوت و متعجب بهش زل زد

-شما برادر دنیا هستین؟

-بله.. شما حتما از فامیل های کامیار جان هستید

سعی کردم به خودم مسلط بشم

-بله من دختر دوست مادر کامیار و همینطور دوست دنیا هستم.. یه جورایی من باعث
 آشنایشون شدم

خودم از حرف هایی که زدم خندم گرفته بود! خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر
 است!

با ذوق گفت

چقدر خوب... پس قراره زیاد همو ببینیم! WOW-

با این حرفش فکری توی ذهنم جرقه خورد، لبخند واقعی ای زد

-بله چرا که نه

آهنگ تموم شد و از هم جدا شدیم

-امیدوارم به همین زودی بازم ببینمتون

-منم همینطور

دستش روتوی جیب کتش برد و کارتی بیرون کشید

-میتونم به عنوان یه دوست روتون حساب کنم؟ من خیلی وقته ایران نبودم و دنیا هم که درگیر شوهرشه

میدونستم حرف هاش بهونه اس و تبریز رو خیلی بهتر از من بلده ولی بهونه ی بدی نبود پس با کمال میل کارت رو ازش گرفتم که صدای دنیا رو از کنارم شنیدم
-آریا اینجایی؟

به سمت دنیا برگشتم و لبخند پیروزمندانه ای زدم

-آره داشتم با دوستت آشنا میشدم

دنیا با شنیدن حرفش قرمز شد

-بابا کارت داشت

برادرش به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کرد و بعد به سمت من برگشت

-بعدا میبینمتون خانم...؟

با لبخند گفتم

-مدیا

لبخندش دوباره روی صورتش پهن شد

-بله مدیا...بعدا میبینمتون

سرم رو تکون دادم که ازم دور شد نیا نگاه تیزی بهم انداخت و خواست چیزی بگه ولی سکوت کرد و چند لحظه بهم خیره شد و بعد برگشت و ازم دور شد...نگاهم رو به کارت توی دستم انداختم

-دکتر آریا روشنی

لبخندی زدم و به سمت مامان و بابا حرکت کردم

پایان جلد اول رمان

www.best-style.net